

> داستان واقعی سارا

Ketabton.com

نویسنده پرویر محمدی

داستان سارا 🍁

قسمت_اول 

نویسنده_پرویز_محمدی 

دستی دور بازویم کشیده شد به طرف
صاحب دست دیدم دختر خانمی را دیدم
که نگران نگاهم میکرد به اطراف نگاه
کردم خودم را وسط سرک یافتم صدای
هارن موترهای که بخاطر من از حرکت
ایستاده بودند را می شنیدم با کمک
دختر خانم از سرک رد شدم و به پیاده
رو رسیدم دخترک با صدای که مهربانی
در آن موج میزد گفت خواهر جان خوب
هستی؟ خواستم جوابش را بدهم ولی

زبانم یاری نکرد فقط به تکان دادن سرم
اکتفا کردم او دوباره گفت هوا بارانی
است باید مواظب رد شدن از سرک
باشی دوباره سرم را تکان دادم و از او
دور شدم میدانم باید از او تشکری
میکردم من بی نزاکت نبودم ولی دیگر
چیزی برایم معنا نداشت اگر اجازه میداد
موتری به من بزند بیشتر ازش
خوشحال میشدم
قطرات باران روی صورتم میبارید و
باعث شده بودند اشک های گرمم را که
صورتم را نوازش میکردند کسی متوجه
نشود ولی باز هم نگاه سنگین مردم را
روی خودم احساس میکردم ولی از هر

حسی خالی بودم نمیدانم منزلت کجا بود

مقصدم چی بود؟

دوباره به اطرافم نگاه کردم خودم را

روبروی دروازه ای باغ بالای کابل یافتم

مکانی که هر وقت ناراحت میبودم اینجا

به قدم زدن می آمدم داخل باغ شدم باغ

در خاموشی قرار داشت باد سردی

میوزید و صدای خش خش برگ درختان

به گوش میرسید

پاهایم دیگر توان حمل وزنم را نداشتند

روی دراز چوکی که بخاطر باران شسته

شده بود نشستم به اشکهایم اجازه

باریدن دادم و کم کم گریه هایم به هق

هق تبدیل شد و با صدای بلند شروع

کردم به گریه کردن برایم مهم نبود کسی
صدایم را میشنود یا نه
من دوماه در تنهایی بی صدا اشک
ریخته بودم ولی حالا میخوامستم دردم را
فریاد بکشم آنقدر گریه کردم که نفسم
بند آمد سرم را به طرف آسمان بلند
کردم آسمان هم با من اشک میریخت
صدای زنگ مبایلم مرا از خیالاتم بیرون
ساخت با دست های لرزانم مبایل را
روبرویم گرفتم پدرم بود خواستم پاسخ
ندهم ولی من به اندازه کافی برایش درد
داده بودم نمیخوامستم حالا هم او را دل
نگران خود بسازم جواب دادم صدای
مهربانش را پشت گوشی شنیدم بلی

بچیم کجاستی؟ به تشویشت شدیم در دل
قربان صدقه مهربانیش رفتم و گفتم پدر
جان بیرون هستم همراهی دوستم نگران
نباش تا چند ساعت دیگه خانه میایم
با گفتن جمله ناوقت نکنی هوا زود
تاریک میشه قطع کرد مبایل ره دوباره
در جیب کورتی ام ماندم.

دوباره به طرف آسمان نگاه کردم و
گفتم مرا میبینی خدایا میدانم قهر هستی
بنده خوبی برایت نبودم ولی تو خدای
خوب من هستی برای این قلب لعنتی ام
آرامش بده و با دستم چند بار به قلبم
زدم و زیر لب گفتم آخر لعنتی چرا تو

هنوز هم می تپی ایستاد شو هر دوی ما

راحت شویم

از جایم بلند شدم و با قدم های خسته از

باغ بیرون شدم بخاطر هوای سرد و

باران باغ خالی بود یا هم بگویم از

چانس من

به طرف سرک حرکت کردم تا یک

تاکسی بگیرم چون دیگر نای پیاده روی

برایم نمانده بود چشم ام به موتر مُدل

بالای خورد از جمله موترهای بود که

چشمم را گرفته بود آه یاد وقت های

افتادم که با او در مورد این موتر

صحبت میکردم او برایم قول داده بود

در آینده برایم همین مُدل موتر را هدیه

بدهد لبخندی تلخی روی لبم جاری شد
به حماقت خودم که باورش کرده بودم
پوزخندی زدم در همین هنگام چشمم به
سیت عقب موتر خورد که شیشه ای
دودی اش پایین کشیده شد و در داخل
زن مسن ای را دیدم که بی تابی میکرد
فکر کنم حالش خیلی بد بود با عجله به
سمت موتر دویدم به خانم گفتم خوب
هستید؟ گفت نی نفس ام میگیرد
به سیت پیشرو دیدم فهمیدم کسی در
داخل موتر نیست دروازه موتر را باز
کردم و دست خانم را گرفتم مساز دادم
ولی دیدم فایده ای ندارد به سختی گفت
مرا شفاخانه ببر

از موتر پایش کردم و دروازه را بستم
با دست آزادم تکسی را دست دادم و بالا
شدیم با دادن آدرس شفاخانه موتر
حرکت کرد به شفاخانه رسیدیم خانم که
حالش بدتر شده بود را روی تذکره
خواباندن و داخل اتاق عاجل ساختن
گوشه ای ایستاده شدم که لرزش چیزی
را احساس کردم متوجه شدم دستکول
خانم پیش من مانده با عجله بازش کردم
و مایل را بدون دیدن اسم مخاطب اوکی
کردم صدای نگرانی مردی را شنیدم که
پرسید مادر جانم حرفش را قطع کردم و
گفتم آقا من مادر تان نیستم حال مادر
تان کمی خراب است اسم شفاخانه را

دادم و قطع کردم و همانجا روی چوکی
نشستم به مبایل خودم نگاه کردم ساعت
دو بعد از ظهر بودم میخواستم یکی از
اعضای فامیل این خانم بیایند و با خیال
راحت خانه بروم

مادرم را یکساعت قبل اینجا آوردند به
صاحب صدا دیدم مردی جوانی بود از
جایم بلند شدم و گفتم بله من آوردم
سریع به سمت من آمد گفت
کجاست؟ حالش خوب است گفتم داخل
اتاق عاجل است تا حال چیزی نگفتن با
دست به پیشانی اش زد و خودش را
لعنت کرد به دیوار شفاخانه تکیه داد و

چشم به چراغ بالا دروازه اتاق عاجل
دوخت نیم ساعتی گذشته بود که در اتاق
عاجل باز شد و داکتر گفت آقای حمزه
مادر تان حمله قلبی را سپری کرده ولی
خدا را شکر فعلاً خارج از خطر است
چند لحظه بعد میتوانید به دیدنش بروید
شکری گفتم از جایم بلند شدم تا
دستکول را به پسر خانم که حالا اسمش
را میدانستم حمزه است داده بیرون شوم
که صدای عصبیش را شنیدم شکر بکش
که مادرم سلامت است وگر نه خودم با
دستهایم از بین میبردمت مخاطبش پشت
مبایل چیزی گفت که این مرد را عصبی
تر ساخت و خرید از تشنه گی حتا اگر

می‌مردی حق نداشتی مادرم را تنها
بگذاری و به او بی غیرت دیگه هم بگو
تو را نگهبان مادرم ساختیم که مواظبش
باشی نه که چکر بزنی این کار هر دوی
تان بی پاسخ نمی‌مانه
دستکول را همانجا گذاشتم و از
شفاخانه بیرون شدم تکسی گرفتم و
خانه رفتم چند روزی می‌گذشت و حال و
روز من بدتر میشد درد و شکست که
خورده بودم باعث شده بود از هر چی
دل بکنم شب‌ها تا صبح کنج اتاق
تنهایی ام اشک میریختم و روزها هم
بیشتر بیرون از خانه در سرک‌ها بی
هدف قدم می‌زدم کوشش می‌کردم با کسی

زیاد معاشرت نداشته باشم
آنروز هم مثل روزهای دیگر بی هدف
در سرک قدم می‌زدم که چشمم به مردی
خورد که با چوبی به جان پسرک
خیابانی افتاده و مردم هم نظاره گر
هستند قدم تند کردم و خودم را به او
رساندم چوبش که تازه به هوا رفته بود
و میخواست به تن پسرک پایین بیاید را
با دستم گرفتم که دردی سختی را
احساس کردم ولی نباختم و تشر زدم
کاکا جان چرا به جان ای بیچاره افتیدی؟
کاکا که صورتش از عصبانیت سرخ
شده بود گفت دزدی کرده باید جزایشه
بتم که دیگه نکنه پسر دزد حرامخور

پسرک با دستهایش اشکهایش را پاک
کرد و گفت کاکا مه دزد نیستم غریب
هستم مجبور شدم اما کاکا دوباره
بالایش توپید دزد دروغگو وسط حرفش
گفتم چقدر میشه حسابش؟ کاکا گفت دو
دانه نان که در دستش است را دزدی
کرده از نانوایم
دست در جیبم بردم و صد افغانی را
بیرون آوردم و گفتم بگیر پیسه ات
دست از سر پسرک بردار کاکا با دیدن
پول آرام شد و خواست بقیه پول را
بدهد که گفتم خیرات سر این پسرک به
شما باشد پسرک تشکر کرد

صدای شنیدم فکر میکردم از مادرم
خوش تان آمده کمک اش کردید ولی
شما در گُل برای کمک کردن آفریده شده
اید به سمت صدا برگشتم حمزه بود
نزدیکتر آمد به پسرک کارتی داد و گفت
به این شماره یکبار تماس بگیر پسرک
کارت را گرفت و با گفتن تشکر از ما
دور شد

حمزه گفت واقعاً دختری خوش قلبی
هستی

تشکری گفتم و پرسیدم حال مادر تان
خوب است؟

گفت خوب است از شفاخانه مرخص
شده راستی شما چرا بدون کدام حرف

از شفاخانه رفتین مادرم میخواست شما
را ببیند

گفتم کمی کار داشتم از طرف من به
مادر جان تان سلام برسانید باز هم شفا
باشد الله حافظ و سرم را پایین انداخته
حرکت کردم

روزها پی هم میگذشت از آن سارای
قبل دیگر خبری نبود گوشه گیر و آرام
شده بودم بخاطر خوردن غصه به جای
غذا وزن میباختم آن شب مثل شبهای
قبل به انستاگرامش رفتم دیدم استوری
جدید گذاشته رویش کلیک کردم چشمم
به متنی که گذاشته بود خورد (با آمدن
تو تازه فهمیدم عشق یعنی چی) و حرف

س را بزرگ نوشته بود قلبم لرزید یعنی
اینقدر زود فراموشم کرد دو ماه و هشت
روز از روزی که با بی رحمی ترکم
کرده بود میگذشت و حالا متن های را
که هیچوقت برای من نمیگذاشت برای
دیگری مینوشت همیشه ازش شکایت
میکردم که چرا عشقت را برای من در
مقابل همه ابراز نمیکنی میگفت دوست
ندارم کسی داخل حریم شخصی ما شود
و حالا حریم شخصی اش چی شد؟
دوباره اشکهایم جاری شد آن شب تا
صبح در بالین بی کسی ام اشک ریختم
تا که خوابم برد چشم باز کردم دیدم اتاق
روشن است ساعت ۱۱ صبح بود از

جایم بلند شدم و داخل سرویس بهداشتی
شدم بعد از کارهای اولیه بیرون شدم
چشمم به مادرم خورد با دیدنم گفت دنیا
را آب ببرد مرغابی تا بند پایش است
سر همه فامیل را خم ساختی خودت تا
لنگ ظهر میخوابی اصلاً متوجه هستی
بخاطر تو چی بالای ما میگذرد حیا کن
حداقل هر روز سرت را پایین انداخته
بیرون نرو و به اطاقش رفت با این
حرفهای مادرم عادت کرده بودم زبان
تند داشت و بعد از ماجرای که در زندگی
من رخ داد تندتر شد به اطاقم رفتم و
آماده شدم باز هم برای متر کردن
سرکها رفتم دلم ضعف میرفت فهمیدم

حاصل بی خوابی و گرسنگی است
چشمم به برگر فروشی افتاد برایم
برگری گرفتم و حرکت کردم همینکه
خواستم برگر را گاز بگیرم چشمم به
کاکای پیری افتاد که کنار رستورانتی
ایستاده و ولع خاصی داخل را نگاه
میکند نزدیکش رفتم و پرسیدم کاکا جان
گشنه هستید؟ گفت بلی دخترم از دیروز
چیزی نخوردیم برگرم را برایش دادم او
هم تشکری کرد و صدا زد هدیه بدو
دخترم دختر کوچکی نزدیک آمد برگر را
از دست پدرش گرفت و با مزه لقمه زد
من یک برگر دیگر هم برای کاکا گرفتم
و آنها با تشکر از من دور شدند دیگر

احساس گرسنگی نمی‌کردم داخل باغ بالا
شدم و دوباره روی همان دراز چوکی
نشستم مایلیم را باز کردم و داخل
انستاگرام رفتم دیدم یک متن عاشقانه
دیگر استوری کرده باز دلم گرفت و
اشکهایم جاری شد سرم را میان
دستهایم گرفتم تا کمی آرام شوم با
صدای به خودم آمدم سرم را بلند کردم
و برگری که برایم دراز شده بود را دیدم
چشمم به حمزه افتاد گفتم شما!؟ گفت
دیدم دختر دلسوز برگرش را به کاکا داد
و خودش آمد اینجا بخاطرش گریه کرد
رفتم برایت برگر گرفتم تا گریه نکنی
وقتی دید تلاشش برای خنداندم ناکام

شده گفت اجازه است کنار تان بشینم با
سر اجازه دادم او هم نشست هر دو
ساکت بودیم سرم پایین بود ولی
سنگینی نگاهش را رویم حس میکردم
بلاخره پرسیدم شما مرا تعقیب میکنید؟
گفت تا جایی بلی تا جایی نی
به چهره اش دیدم و گفتم یعنی چی؟
گفت با من عروسی میکنی؟ متعجب
نگاهش کردم فکر کردم شوخی میکند
ولی دیدم جدی نگاهم میکند گفتم چی؟
گفت همراهی من عروسی میکنی؟ به
چشم های یخی اش که عاری از هر نوع
احساس بود نگاه کردم گفتم شوخی
میکنید؟ گفت خیر جدی هستم اگر بله

بگویی متوجه میشوی چقدر جدی هستم
گفتم یعنی چی شما مرا نمیشناسید گفت
تا جای که باید می شناختم شناختیم
سارا عزیزی هستی در بهارستان کابل
زندگی میکنی سه خواهر هستین و یک
برادر، دانشگاه کابل رشته زبان و
ادبیات درس میخوانی پدرت آدم فرهنگی
است و مادرت هم داکتر نسایی ولادی و
وظیفه تو هم کمک کردن به مردم است
همینقدر کافی نیست گرچه از معلوماتی
که از من پیدا کرده متعجب شدم ولی
پاسخ دادم خیر کافی نیست تو چیزهای
که باید بفهمی ره نمیفهمی پس دست از
سرم بردار و از جایم بلند شدم صدا زد

سارا من عاشق تو نیستم و اگر عروسی
هم میخوام بکنم دلیل دارم نزدیکتر آمد
و کارتتش را برایم پیش کرد و گفت اگر
نظرت تغییر کرد برایم تا ساعت دوازده
شب زنگ بزن و با قدم های بلند
رفت.....  داستان_سارا

 قسمت_دوم

 نویسنده_پرویز_محمدی

با رفتنش خواستم کارتتش را دور
بیندازم که صدای غرش آسمان یا همان

بابه غور غورو را شنیدم و همه ای
مردم را که از ترس باریدن باران
سراسیمه از باغ بیرون می شدند دستانم
را داخل جیبهای بردم و حرکت کردم به
خانه آمدم دوباره شب شد باز هم مثل
هر شب این دو ماه مادرم حرفهای
تندش را تحویل داد و من با چشمان پر
از اشک به اطاقم پناه آوردم و غم ها به
سراغم آمدن پیام های سابق ما را
میخواندم و اشک میریختم به یکباره گی
چی بر سر ما آمد که اینقدر دور شدیم
به گذشته ها رفتم

سه سال قبل

من در یک خانواده ای با سطح فرهنگی
بالا با دو خواهر یکی بزرگتر و یکی
کوچکتر از خودم و یک برادر بزرگتر
از همه ای ما زندگی میکردم پدرم آدم
فرهنگی بود و ما را مستقل بار آورده
بود مادرم هم در یکی از شفاخانه ها
سر طبیب بود اوضاع مالی ما هم خوب
بود

تازه بیست سالم بود قد بلند و چشمانی
سیاه ام را از پدرم ارث برده بودم و
اندام توپر و رنگ پوست سفیدم به
مادرم رفته بود همیشه مرکز توجه همه
بودم و گوشم از شنیدن تعریف ها پر
بود برادرم سهراب بیست و چهار ساله

خواهر بزرگم بیست و دو ساله و
اسمش سعدیه بود و خواهر کوچکم
سودابه نام داشت که سه سال از من
کوچکتر بود رابطه پدرم با ما در حد
پدری و دختری بود و بخاطر مشغله
های کاریش بسیار کم با ما هم صحبت
میشد و مادرم برعکس پدرم بسیار با ما
رفیق بود ولی زبانی تندى هم داشت که
هرزگاهی چنان ما را با زبان تندش می
کوبید که میخواستیم زمین چاک شود و
ما داخلش برویم او هم بیشتر وقت خود
را در معاینه خانه و شفاخانه میگذراند
ما سه خواهر و یک برادر با مصروفیت
آنان کنار آمده بودیم سهراب سال

آخرش در پوهنتون بود سعدیه هم صنف
دو پوهنتون بود و همان سال با پسری
که در پوهنتون شان دیده و پسندیده بود
نامزد شد من تازه صنف اول دانشگاه
بودم و سودابه هم مکتب میرفت

سهراب بعد از تمام کردن درس برای
گرفتن ماستری اش به هندوستان رفت
و سعدیه هم قرار شد یکسال بعد
عروسی کند

یکروز وقتی از پوهنتون آمدم دیدم
سعدیه و سودابه در آشپزخانه مصروف
آشپزی هستند پرسیدم مهمان میاید
سعدیه لبخندی زد و گفت بله عماد بچه

کاکا مسعود از خارج میاید بخدا زیاد
خوشحال هستم لالا عماد را زیاد دوست
دارم

عماد تک پسر کاکا مسعود چند سال
است در کشور سویدن زندگی میکند و
قرار بود بعد از ۹ سال به کابل بیاید
پدرم یک برادر و یک خواهر داشت
شب ساعت هشت بود که دروازه زده
شد وقتی باز کردیم پدرم و عمه ام را
پشت دروازه دیدیم سلام دادیم و به
دنبال شان چشم ام به پسری با قد بلند و
اندام که حاصل باشگاه رفتن بود افتاد
دیدم او هم چشمش به من است چشم
را پایین کردم و آهسته سلام دادم ولی

او با پر رویی خنده ای کرد و مرا در
بغلش گرفت و گفت سارا بعد از ۹ سال
همدیگر را دیدیم بیا بغلم دلم برایت تنگ
شده بود صدای قلبش را می شنیدم و
بویی عطر تلخش به مشام میخورد
دختر خجالتی نبودم ولی برای اولین بار
خجالت را با تمام وجود احساس کردم از
بغلش بیرون شدم و با عجله خودم را به
آشپزخانه رساندم نمیدانم چی شده بود
گیلاس آب را سر کشیدم ولی هنوز هم
تشنه ام بود دوباره آب ریختم و با یک
جرعه سر کشیدم که صدای عماد به
گوشم رسید سارا کجا شدی؟ جواب دادم
میایم و به اتاق رفتم

آن شب گذشت و قرار شد عماد برای
چند وقتی کابل باشد و با اصرار پدرم
قبول کرد تا وقتی کابل است پیش ما
زنده گی کند و به خانه خودش نرود
روزها پشت هم میگذشت و من نمیدانم
چرا همیشه از عماد فرار میکردم و هم
دلتنگ دیدارش میشدم و بعضی اوقات
پنهانی نگاهش میکردم بعضاً شاهد نگاه
های او هم میشدم
صبح آماده شدم که پوهنتون بروم عماد
گفت بیا من میرسانمت رد کردم ولی
مادرم گفت برو مسیر تان یکی است
سوار موتر عماد شدم و پرسیدم چی
وقت موتر گرفتی؟ گفت از دوستش است

و قرار است این چند وقت که کابل است
ازش استفاده کند و حرکت کرد
در طول راه فهمیدم که عماد بخاطر
کارهای شرکت شان که در کابل داشتند
آمده سکوت کرده بودم و فقط با بلی و
نخیر جواب میدادم که پرسید سارا تو
چرا اینقدر ساکت هستی با دیگران خیلی
شاد و صمیمی هستی ولی به من که
میرسی آرام میشی کاری کردیم که
ناراحت شدی؟

جوابی نداشتم او هم که دید جواب
نمیدهم دستش را روی دستم گذاشت
گرمی دستش با سرخ شدن گونه های

من همراه بود دستم را از زیر دستش
کشیدم و عصبی به سویش دیدم و گفتم
برایت یاد ندادند بدون اجازه به کسی
دست نزدنی؟ او لبخندی زد و گفت اوه
ترا چی شده تو دختر کاکایم هستی با هم
بزرگ شدیم یادت است کوچک بودیم
شب کنار هم میخوابیدیم جواب دادم او
وقت کوچک بودیم ولی حالی من بیست
ساله است و تو بیست و چهار ساله
پس حد خودت را بدان و ازش خواستم
موتر را ایستاد کند او هم بی هیچ حرفی
موتر را ایستاد کرد و من از موتر پیاده
شدم تاکسی گرفتم و دانشگاه رفتم
نمیدانم چرا انتظار داشتم مانع ام شود

ولی او فقط نگاه کرد و بس
چند روز گذشته بود و من با عماد هیچ
حرفی نمیزدم برعکس من سعدیه و
سودابه تا ناوقت های شب همرايش گيم
بازی میکردند و می خندیدند بیشتر
اوقات مادرم بیمارستان میبود و پدرم
هم مثل همیشه مصروف کار و سفر های
کوتاه مدتش.. اما آنها مانند چشمان
شان بالای عماد باور داشتند
از آن روز دو ماهی میگذشت یکشب
سعدیه با نامزدش برای خوردن شام
رفته بودند و سودابه هم گفت که برای
کاتکور باید درس بخواند به اتاقش رفت
و گفت به خوردن غذای شب هم

صدایش نزنم من هم مصروف پختن غذا
بودم که زنگ دروازه آمد عماد بود در
دستش بسته میوه بود به آشپزخانه
آورد بوی قابلی که پخته بودم به
مشامش خورد و گفت دستت درد نکند
سارا چی بوی خوشی راه انداختی تشکر
کردم و او به سوی دستشویی رفت
من هم میز را با سلیقه چیدم و سالادی
که آماده ساخته بودم روی میز گذاشتم
تقریباً کار من تمام شد که عماد آمد و با
دیدن میز از سلیقه ام تعریف کرد و با
هم غذا خوردیم او از هر جا حرف میزد
و من ساکت نگاهش میکردم بعد از
خوردن غذا همراهم کمک کرد و ظرف

ها را به آشپزخانه بردیم و ظرف ها را
داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم
خواستم دور بخورم که با عماد سینه به
سینه شدم فاصله ما خیلی کم شده بود
به قدری که نفس های داغش به صورتم
میخورد به چشמהایش نگاه کردم نمیدانم
رنگ نگاهش چرا دلم را لرزاند دست
پاچه ازش فرار کردم و به اتاقم پناه
آوردم قلبم به شدت میزد
کسی در اتاقم را میزد فکر کردم سودابه
است اشک هایم را پاک کردم و گفتم بیا
داخل اما با تعجب دیدم عماد است

گفت میخواهم همراهت حرف بزنم بیرون

بیا پشت سرش از اطاق بیرون شدم و
به صالون رفتیم گفت بیا بشین رو به
رویش نشستیم عماد گفت سارا بلد نیستی
مقدمه چینی کنم حرفم را رُک و راست
میگویم نمیفهمم جواب تو چی است اما
من ترا از کودکی دوست داشتم وقتی
سویدن رفتم فکر کردم فراموشت میکنم
ولی با دیدن دوباره ات آتش عشق ام
شعله ور تر شد

چشم هایم برق زد نمی دانستم احساس
من چیست اما خوشحال بودم سرم پایین
بود با دستش زخم را گرفت و بلند کرد
به چشمانم دید و گفت سارا عاشقت
هستم حاضر هستم دنیا را بخاطرت زیر

و رو کنم میدانم تو هم دوستم داری این
را از رفتارت درک کرده ام فقط
میخواهم از زبان خودت بشنوم آهسته
گفتم عماد لطفاً بس کن تو همین لحظه
در داخل خانه ای ما هستی میدانی اگر
مادر یا پدرم بفهمد چه قیامتی میشود؟
عماد گفت فکر میکنی من با تو بازی
میکنم؟ نخیر سارا قصد من جدی است
تو بله بگو به زودی موضوع را رسمی
میسازم به چشمانش دیدم منتظر نگاهم
میکرد گفتم عماد من هم ترا دوست دارم
لبخندی زد و گفت میدانستم عشق زیبایم
روزهای خوش پشت هم میگذشت از
علاقه ی من و عماد کسی خبر نداشت

او برایم وعده کرده بود حتا وقتی نامزد
هم شدیم به کسی نمی گوید چون مادرم
روی این حرفها خیلی حساس بود حتا
مادرم در مورد اینکه خواهرم سعدیه هم
با نامزدش پیش از ازدواج دوست بودند
خبر نداشت وگرنه هیچ وقت اجازه
نمیداد نامزد شوند

عماد هر روز مرا دانشگاه میرساند و
بعد از دانشگاه خودم خانه میرفتم بعضی
شبها وقتی از شرکت می آمد برای ما
آشپزی میکرد من خودم را خوشبختترین
دختر احساس میکردم و از اینکه عماد
از نبود پدر و مادرم استفاده غلط
نمیکرد خوشحال بودم همیشه میگفت

باید هر چی زودتر نامزد شویم اینگونه
راحت نیستم ولی من پای دانشگاهم را
پیش میکشیدم چون میخواستم درس را
تمام کنم

از رابطه ای ما سه ماه میگذشت یکروز
قرار شد با فامیل عمه ام به بامیان
برویم همه آمادگی ها گرفته شده بود
گرچه ته دلم راضی نبودم با عمه ام
برویم ولی پلان را عماد گرفته بود به
ناچار رفتیم

با عمه ام رابطه ای خوبی داشتیم ولی
بعد از اینکه بخاطر پسرش رامین پشت
من خواستگار آمدند و من جواب رد

دادم رابطه اش همراهی سرد شد با مادرم
که از اول مشکل داشت

روزی که قرار بود بامیان برویم پدرم و
مادرم برای یک هفته مرخصی گرفتن و
صبح زود بیدار شدیم عماد برای اینکه
از سفر بیشتر لذت ببریم گفت زمینی
میرویم و هر کس با موتر خودش برود
مادرم با من و دختر عمه ام شیما و
سودابه در موتر عماد آمد و پدرم هم در
موتر خود با سعدیه، نامزدش و مادر
نامزدش رفتن و فامیل عمه ام دو موتر
شدن و با هم حرکت کردیم صدای
موزیک بلند بود ما دختران با هم کف
میزدیم و بلند با هنرمند همخوانی

میکردیم عماد آینه موتر را به صورت
من زوم کرده بود و گهگاهی به من
نگاه میکرد که شیما صدایش بلند شد و
گفت عماد جان به پیشرو ببین که تکر
نکنی کنایه اش را متوجه شدیم ولی
جدی نگرفتیم بالاخره بعد از هی میدان و
طی میدان به بامیان رسیدیم و مستقیم
به باغی که از دوست پدرم بود رفتیم
باغی بزرگ و زیبایی بود خیلی اینجا را
دوست داشتم از طفولیت همیشه اینجا
می آمدیم هر کس اتاقی را انتخاب کردند
رفتند تا استراحت کنند من هم در اتاقی
که با سعدیه سودابه و شیما برای ما
انتخاب کرده بودیم رفتم و خوابیدم وقتی

بیدار شدم به پذیرایی رفتم و دیدم عماد
با پسران عمه ام قطعه بازی میکردند و
صدای شان بلند شده بود سه روز از
آمدن ما به بامیان میگذشت حواس عماد
اصلاً به من نبود و با پسران عمه ام
مصروف بود عمه ام چهار پسر و سه
دختر داشت دو دخترش ازدواج کرده
بودند و یک پسرش
یک پسرش هم چشم به من داشت ولی
جوابی سختی از من گرفته بود اما باز
هم دست از تلاش نکشیده بود عمه ام
هم بسیار کوشش میکرد دخترش شیما
را به عماد نزدیک کند و توجه های
خورد عماد هم به شیما مرا عصبی

میکرد شیما هم تا می توانست کوشش
میکرد نزد عماد از من ایراد بگیرد مثلاً
از آشپزی ام، از آزاد لباس پوشیدنم و
تا جایی هم موفق بود چون عماد همیشه
با شیما یکجا میخندید و این حرکات مرا
عصبی می ساخت بالاخره هفت روز
گذشت و بساط سفر چیده شد تا دوباره
به خانه برگردیم همه به موتر های شان
بالا شدند با تفاوت اینکه اینبار من خیلی
ساکت بودم و بی تفاوتی عماد هم دلیل
این سکوتم بود عماد گهگاهی از آینه به
من نگاه میکرد و به من لبخند میزد
ولی من نادیده اش میگرفتم..... ❁
داستان_سارا

قسمت سوم 

نویسنده پرویز محمدی 

به خانه رسیدیم بخاطر خسته‌گی زیاد
مستقیم به اتاقم رفتم و خوابیدم چند روز
به همین منوال می‌گذشت و عماد طبق
معمول مرا دانشگاه میبرد
از آن روز رفت و آمد شیما به خانه ما
بیشتر شده بود و عماد مثل سعدیه و
سودابه با شیما هم صمیمی شده بود من
از این صمیمت بین آنان خوشم نمی‌آمد
و حس خوبی برای شان نداشتم یکشب
که شیما خانه ای ما بود با مادرم در

آشپزخانه مصروف آشپزی بودم که
صدای خنده ای شیما و عماد را شنیدم
عصبی شده بودم نفهمیده انگشتم را با
چاقو زدم درد بدی در دستم پیچید مادرم
با دیدن خون که از انگشتم می آمد گفت
چی کردی سارا فکرت کجاست؟ چیزی
نگفتم دستم را بست و گفت برو سودابه
را صدا بزن از کار کردن تو کرده کار
نکنی بهتر است از آشپزخانه بیرون
شدم چشمم به عماد و شیما خورد که
کنار هم روی مَبلی نشسته بودند و گرم
قصه بودند روبروی شان نشستم و به
آنها چشم دوختم شیما چشمش به من
افتاد و گفت سارا جان بیکار شدی؟

دستش را روی شانه ای عماد انداخت و
ادامه داد ببخشی که نتوانستم کمک ات
کنم عماد جان را بعد از چندین سال
دیدیم کجا از بچه کاکایم دل کنده میتوانم
به طرف عماد دیدم که به شیما نگاه
میکرد گفتم شما راحت باشید من کمی
حالم خوب نیست میروم میخوابم شیما
گفت چرا چی شده سارا جان؟ جوابی
ندادم و از جایم بلند شده به اطاقم رفتم
روی تخت خوابیدم و به فکر رفتم من با
اینهمه آزادی عماد کنار آمده نمیتوانستم
او بسیار بی تفاوت بود ناراحتی من
هیچ فرقی برایش نداشت آنشب از اطاقم
بیرون رفتم و سردردی را بهانه کردم

چشمم به مایلیم که شاید عماد برایم پیام
بدهد اما امان از این انتظار بیجا نیمه
شب از اطاقم بیرون شدم تا از آشپزخانه
برایم آب بگیرم دیدم چراغ پذیرایی
روشن است به سوی اطاق رفتم دروازه
را باز کردم شیما و عماد با هم قطعه
بازی داشتند عماد با دیدن من گفت سارا
جان بیا بشین چطور تا حال نخواستیدی؟
گفتم تشنه هستم آب نوشیده میخوابم
شما راحت باشید گفت درست است
عزیزم شب بخیر
به آشپزخانه رفتم و یک گیلان آب
گرفتم که مادرم داخل آشپزخانه شد و
گفت چقدر اینها بی نزاکت هستند درست

است عماد آداب و نزاکت های افغانی را
نمیفهمد اما شیما را چی شده در خانه
خود شان باشند یک گپی در خانه مردم
تا نصف شب بغل بچه کاکایش نشسته
بی حیا گفتم مادر جان چی کار شان
داری؟ مادرم گفت چرا نداشته باشم
سارا خوب است پدرت خانه نیست اگر
نی قیامت میکرد راستی چطور هستی
سردردیت آرام شده؟ گفتم بله مادر جان
خودت چرا نخوابیدی؟:

مادرم گفت از دست سر و صدا و خنده
های این دو نفر کجا خواب میبرد باش
بروم بگویم بخوابند گفتم مادر جان

غرض شان نگیر مادرم گفت چرا غرض
نگیرم خانه از من است پس باید طبق
قوانین من باشند

و از آشپزخانه رفت من هم زود به
اطاقم رفتم و روی تختم خوابیدم چشم
هایم زود گرم شد و خوابم بُرد صبح از
خواب بیدار شده به پوهنتون رفتم داخل
صنف بودم که عماد زنگ زد جواب
ندادم چند بار زنگ زد مبایلم را بی صدا
کردم ساعت درسی تمام شد از اطاق
بیرون شدم مبایلم را دیدم چند پیام از
عماد بود برایش زنگ زدم رد تماس داد
به خانه رفتم تا شب در اطاقم خودم را
زندانی کردم شام وقتی بیرون شدم عماد

را ندیدم از سعدیه پرسیدم عماد
کجاست؟ سعدیه گفت خانه عمه جانم
رفته امشب آنجا می باشد عصبی شدم به
اطاقم رفتم و برایش به تماس شدم
شماره اش مصروف نشان میداد چند بار
زنگ زدم فهمیدم مرا بلاک کرده اما به
کدام دلیل؟

فردای آنروز وقتی از پوهنتون بیرون
شدم موتر عماد را پیشروی پوهنتون ما
دیدم فکر کردم اشتباه کرده ام خواستم
تاکسی ای بگیریم که مایلیم زنگ خورد
شماره ای عماد بود جواب دادم گفت بیا
داخل موتر گفتم درست است ازش قهر
بودم اما باید همه چیز را همراهیش

یکطرفه میکردم سوار موترش شدم
گفت کجا برویم گدی گکم؟ گفتم هر جا
که بتوانیم با هم صحبت کنیم به
رستوران‌تی رفتیم گفت میشنوم گفتم
دیروز شماره ام را چرا در بلک لیست
انداخته بودی؟ دست و پاچه شد و گفت
چی وقت؟ گفتم خودت را به کوچه حسن
چپ زن دیشب تا صبح شماره ام در
بلک لیست بود گفت شاید فکرم نشده
باشد گفتم یعنی چی فکرت نشده تمام
شب بلاک بودم یکبار هم نگرانم نشدی؟
گفت چرا نگران شوم خانه خودت بودی
با پدر و مادرت این چی نگرانی دارد؟
گفتم عماد ما در یک رابطه هستیم چرا

مثل انسانهای عادی رفتار میکنی؟ گفت
پس دوست داری چی قسم رفتار کنم مثل
غلام ات؟ ببین سارا من تا امروز به پدر
خود حساب ندادیم تو دختر پدر خود
هستی من رابطه ای میخوام که آرامش
داشته باشم نه اینکه قید باشم گفتم دیگر
چقدر آزاد باشی پیش روی چشم من
همین مانده که شیما را در بغل ات
بنشانی اگر قرار باشد اینگونه رابطه
پیش برود همان تمام شود بهتر است:

گفت پس مشکل تو شیما است تو چقدر
اعتماد به نفس ات پایین است که در
رابطه ات با دیگر دختران حسادت

میکنی گفتم تو مرا اینگونه ساختی مرد
واقعی کاری میکند که دیگر دختران با
دختر که دوستش دارد حسودی کنند اما
تو کاری میکنی که من حس بد داشته
باشم من نمیتوانم با این آزادی کنار
بیایم گفت پس راه تو جدا راه من جدا و
از جایش بلند شد گفتم این بود همان
عشق که از کودکی برایم داشتی؟ گفت
عشق من بزرگ است اما تو طفل هستی
نمیتوانم با تو باشم و رفت با رفتش
اشکی از گوشه ای چشمم پایین شد با
دستم پاک اش کردم باورم نمیشد اینقدر
به راحتی همه چیز تمام شده باشد از
جایم بلند شدم و با قدم های خسته از

رستورانت بیرون شدم
چند روزی میگذشت این چند روز با
عماد هیچ حرفی نداشتم شبها بیشتر در
اطاقم میبودم و کوشش میکردم با او
روبرو نشوم
یکشب که مادرم طبق معمول شفاخانه
بود در اطاقم مصروف مطالعه درسهایم
بودم دروازه اطاقم زده شد گفتم داخل بیا
دروازه باز شد و قامت عماد پشت
دروازه نمایان شد پرسید داخل آمده
میتوانم؟ میخواهم همراهیت صحبت کنم
گفتم خیر بیرون برو خودم میایم از
اطاق بیرون شد به خودم گفتم چی کار
دارد با من؟ پیش اش رفتم گفتم بگو چی

میخواهی بگویی گفت سارا من واقعاً ترا
دوست دارم شیما برای من مثل خواهرم
است اگر باور نداری از خودش بپرس و
اینکه با هم میخندیم و حرف میزنیم
بخاطری است که من وقتی که سویدن
بودم تنها شیما با من در تماس بود و
همرازم بود و اینکه چرا بلاک بود
بخاطری بود که من برای صبح اش
چند بار به تماس شدم اما تو جواب
ندادی من هم عصبانی شدم گفتم چرا
باید عصبانی شوی من در صنف بودم
درس داشتم خبر نداری چطور؟ گفت
میفهمم اما هر جا که باشی باید تماس ام
را پاسخ بدهی آدم به تشویش میشود

گفتم وقتی به تشویش شدی چرا خودم
که زنگ زدم پاسخ ندادی برای من
دروغ نگو گفت چرا باید دروغ بگویم
من ترا دوست دارم لطفاً این عشق را با
حرکات کودکانه ات خراب نکن

گفتم عماد من نمی توانم با این اخلاقت
کنار بیایم اگر ادامه بدهیم بیشتر اذیت
میشوم گفت سارا قسم به خاک مادرم
هر چی بگویی همانطور میشوم تو فقط
امر کن خاک پایت میشوم آزادی ام را
دوست نداری درست است بعد از این به
سلیقه ای تو برخورد میکنم فقط تو ترکم
نکن من ترا بی حد دوست دارم

با حرفهایش دلم نرم شد گفتم درست
است قبول دارم
از فردای آنروز عماد آدمی دیگری شد
رفتارش بسیار خوب شده بود و من
بخاطر اینکه یک چانس دیگر برایش
داده بودم راضی بودم حتا به شیما هم
خواهر میگفت اما جالب اینجا بود که
شیما در مقابل خواهر خطاب شدن از
طرف عماد عکس العمل خاصی نشان
نمیداد درک کردم که حس من اشتباه
بوده
روزها در گذر بود قرار شد عماد برای
دو ماه دوباره به سویدن برود آن دو
ماه برای من مانند چند سالی گذشت

چون عماد بسیار مصروف بود و در هفته فقط یکبار با هم صحبت میکردیم هر باری که حرف میزدیم عماد بخاطر مشغله هایش معذرت خواهی میکرد و من هم زیاد شکایت نمیکردم دو ماه بعد عماد به کابل برگشت رفتار عماد خیلی تغیر کرده بود در موضوعات کوچک بحث میکرد و دوباره زود معذرت خواهی میکرد و دلیل عصبی شدن اش را مشکلات شرکت اش بیان میکرد اما من دور شدنش از خودم را احساس میکردم یکشب نیمه شب از خاطر تشنگی از خواب بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم

خواستم آب بنوشم که عماد داخل
آشپزخانه شد به سویم نگاه کرد و گفت
چرا نخوابیدی عزیزم؟ گفتم تشنه بودم
تو چرا بیدار شدی؟ گفت اصلاً خوابم
نبرد که بیدار شوم فکرم درگیر است
گفتم چی شده عماد به من اعتماد کن
میدانم مشکل داری لطفاً همراهم شریک
کن با دستش موهایم را نوازش داد و
گفت کاش میتوانستم اما همینقدر بدان
بی اندازه دوستت دارم با صدای پای که
می آمد از من دور ایستاده شد مادرم
داخل آشپزخانه شد با دیدن ما پرسید
شما با هم نصف شب اینجا چی میکنید؟
عماد گفت زن کاکا جان تشنه شده بودم

آمدم آب بنوشم که سارا را اینجا دیدم او
هم بخاطر نوشیدن آب آمده بود مادرم
گفت جالب است با هم تشنه شدین به هر
صورت اگر آب ات را نوشیدی برو
بخواب ناوقت شب است عماد گیلان آب
را گرفت و بعد از شب بخیری از
آشپزخانه بیرون شد خواستم از
آشپزخانه بیرون شوم

که دستم را مادرم کشید و گفت دختر
جان متوجه رفتارت باش من از شیما
شکایت میکنم تو بدتر شدی بخدا که
بفهمم کدام گپی است دست و پایت را
میده میکنم حالی برو خواب شو به

اطاقم آمدم از حرف مادرم ترسیده بودم
مادرم حرفی را که میزد عملی میکرد
صدای مبایلم بلند شد عماد بود نوشته
بود زن کاکایم برایت چیزی گفت؟ نوشتم
نخیر من اطاقم آمدم دوباره نوشت پس
درست است عزیزم شب بخیر
فردای آنروز جمعه بود پدر و مادرم هم
خانه بودند عماد با رفیق هایش به چکر
رفته بودند داخل اطاقم نشسته بودم و
پیام های عماد را جواب میدادم که مادرم
با صورت برزخی داخل اطاق شد گفتم
چیزی شده مادر جان؟ دستش را به
سویم دراز کرد و گفت مبایلت را بده
گفتم به کسی زنگ میزنی؟ گفت حرف

اضافه نزن مایلِت را بده مایلِم را در
دستش گذاشتم و گوشه ایستاده شدم
میفهمیدم کارم تمام شده روی تخت ام
نشست و شروع کرد به چک کردن
مایلِم

با ترس به مادرم میدیدم گفت پس شک
من غلط نبود این پسر نمک حرام نمک
خانه ای ما را خورده نمکدان ما را
شکسته از اول هم از خاندان پدرت
خوشم نمی آمد بخاطر پدرت نمیبود روز
اول رخصت اش میکردم خانه خودش
بعد به طرف من دید و گفت تو بی حیا
هم یک زره به عزت و آبروی ما فکر
نکردی نثرمیدی که با یک پسر آنهم

در خانه ای خودت جور آمدی حرفی
نداشتم بگویم سرم را پایین انداختم
مادرم از جایش بلند شد و به طرف من
آمد سیلی محکمی به صورتم زد و گفت
گپ بزن دیگر چی کارها کردید؟ با گریه
گفتم به خدا قسم مادر تا حال دستش در
دستم نخورده ما فقط همدیگر را دوست
داریم بخدا از اعتمادت نه من و نه عماد
استفاده نکردیم
مادرم مبایل را روی تختم انداخت و به
طرف دروازه اطاقم رفت با تعجب
نگاهش کردم یعنی قهرش همینقدر بود
اما برخلاف تصورم دروازه اطاقم را قفل
کرد و دوباره به سمت من آمد از

موهایم گرفت و شروع کرد به ناسزا
گفتن زیر دست و پایش افتاده بودم با
صدای گریه های من و چیغ ها مادرم
پدرم و خواهرانم پشت دروازه اطاق
آمده بودند ولی مادرم آنچنان بی رحم
شده بود که این چهره اش را تازه

میدیدم..... ❁ داستان_سارا

❁ قسمت چهارم

❁ نویسنده_پرویز_محمدی

بلاخره سر و صدای پدرم باعث شد که
مادرم مرا رها کند و دروازه را باز کند

پدرم داخل اطاق شد و با دیدن من داد
زد زن این چی کار است که کردی ببین
سر و صورت دخترت را کبود کردی گپ
چی است؟ مادرم به صورت من که با
التماس به او نگاه میکردم تا چیزی به
پدرم نگوید دید و گفت نمیدانی پشت سر
ما چی دسته گلی به آب داده برایت گفته
بودم این پسر را به خانه ای ما نیاور
سه دختر جوان و مقبول داریم گفتی به
عماد باور داری حالا بیا جم کن پدرم به
سوی من دید و گفت سارا دخترم منظور
مادرت چیست؟ مادرم گفت باش من
میگویم چرا از او بی حیا پرسان میکنی
دخترت با برادر زاده ات جور آمده وقتی

که من و تو مصروف پیدا کردن یک
لقمه نان حلال بودیم نمیدانستیم در
غیاب ما خانه ما مرکز عشق و عاشقی
شده بین مردکه تو باعث شدی که این
دخترها اینقدر سر به هوا شوند یکبار
مثل پدر نشستی متوجه رفتار دخترهایت
بودی؟ همیشه کار همیشه سفر صدقه
بچه یکدانه خود شوم که مسافر شده جز
تو بالای سر اینها مرد کی است؟ اما به
تو همیشه کارت بیشتر از خانواده ات
مهم بوده حالا بگیر جم کو مادرم از
اطاق بیرون شد پدرم به سویم دید و
گفت واقعیت دارد سارا؟ بگو مادرت
اشتباه متوجه شده بگو که تو به عماد

به چشم برادر میبینی جواب ندادم پدرم
که سکوت ام را دید گفت پس حقیقت
دارد سرش را پایین انداخت و از اطاق
رفت

ساعت از ده شب گذشته بود عماد خانه
نه آمده بود برایم گفته بود اگر ناوقت
شد شب همانجا میباید میماندم را هم
مادرم قید کرده بود دروازه اطاقم باز شد
چشمم به پدرم خورد داخل اطاق شد
روی تخت نشست و گفت مادرت میگوید
به خانواده ام وقت ندارم اما تو بگو من
کار بخاطر چی میکنم به خاطر پول و
پول را که به دست میآورم بالای شما
خرج میکنم من چشم بسته بالای

دخترانم باور داشتم فکر میکردم وقتی
نیستم نگهبان عزت و آبروی پدر شان
هستند اما نمیدانستم شما در چی فکر و
خیال هستید به سویم نگاه کرد و گفت
من نمی گویم دوست داشتن اشتباه است
خودت میدانی من هم عاشق مادرت شدم
اما مستقیم به خانواده ام را به
خواستگاری اش فرستادم نه اینکه
همرايش وقت گذرانی کنم حتا از
احساسم به مادرت نگفتم او را مستقیم
خانم خانه ام ساختم سارا مردی که یک
دختر را واقعاً بخواد بهترین راه
خواستگاری است
با عماد صحبت کن بیاید این رسوایی را

بزودی جم کند با هم نامزد شده عروسی
کنید پیش ازین هم مادرت قوم مرا به
چشم حقارت میدید بعد از بدتر خواهد
شد هوش کنی عماد ازینکه ما خبر شده
ایم خبر نشود

پدرم حق به جانب بود هیچ وقت به
اینکه چقدر کارم اشتباه است فکر
نکرده بودم کاش همان لحظه که عماد
برایم پیشنهاد ازدواج داده بود رد
میکردم و میگفتم اگر دوستم دارد به
خواستگاری ام بیاید تا اینکه پیش
خانواده ام اینقدر حقیر نمی شدم فردای
آروز پدرم به باری صدم به مادرم

گوشزد کرد که پیشروی عماد مثل
گذشته رفتار کند تا عماد شک نکند که
ما از همه چیز خبر شدیم
یکساعتی از رفتن پدرم نگذشته بود که
عماد به خانه آمد و با آمدنش مادرم
قیامتی برپا کرد که آرزو میکردم زمین
باز شود و من داخلش بروم هر چی
دشنام و حرف بدی که بود به عماد زد
و در آخر بکس هایش را در دستش
داده او را از خانه ای ما بیرون ساخت
و من گوشه ای فقط به آبروریزی که
اتفاق افتاده بود نگاه میکردم و اشک
میریختم
روزها به همین منوال میگذشت مادرم

راست میرفت چپ میرفت طعنه ای به
من میزد و اینطوری میخواست مجازاتم
کند ولی من نمیدانستم جز اینکه یکی را
دوست دارم دیگر گناه هم چی بود رابطه
ای پدرم هم با مادرم بخاطر بیرون کردن
عماد شکرآب شده بود سعدیه و سودابه
هم بخاطر مادرم زیاد همراهیم حرف
نمیزدند اجازه بیرون شدن از خانه را
نداشتم و از عماد هم هیچ خبری نداشتم
میخواستم همراهیش صحبت کنم اما
میدانستم اگر اینبار برخلاف مادرم کاری
میکردم دیگر هیچوقت مادرم به صورتم
نگاه نمیکرد برای همین دندان به جیگر
گذاشته و همه چیز را تحمل میکردم

از این اتفاق یک ماهی میگذشت که
یکروز طاقتم طاق شد و پیش مادرم
رفتم و صد دل را یک دل ساختم و
خواستم حرف دلم را برایش بگویم داخل
اطاقش شدم با دیدنم گفت چیزی کار
داری؟ گفتم مادر جان چند دقیقه با هم
مثل گذشته ها صحبت کنیم؟ گفت بیا
بشین ببینم دردت چیست؟
پهلوش نشستم و پرسیدم مادر جان تو
میخواهی اولادهایت خوشحال باشند؟
جواب داد این یک چیزی واضح است
کدام مادر اولادش را ناراحت دیده
میتواند گفتم پس اجازه بده با عماد
ازدواج کنم ما همدیگر خود را دوست

داریم باور کو مادر جان یکبار هم کار
اشتباه نکردیم وقتی خانه نبودید حتا
دستم را هم لمس نکرده لطفاً اجازه بده
با عماد صحبت کنم مطمئن هستم به
خواستگاری ام میاید

مادرم گفت سارا دخترم تو عاشق چی
عماد شدی؟ یک پسری که در خارج
بدون مادر بزرگ شده و پدرش را هم
که ماشاءالله در جوانی نامش به نام
عیاش قوم معروف بود اگر عماد مثل
پدرش باشد چی؟ خواستگار کم نداری
لب تر کن به بالاتر از عماد شیرینی ات
را میدهم گفتم اما مادر من عماد را

دوست دارم بالایش باور دارم لطفاً
اجازه بدهید همرايش ازدواج كنم آهي
كشيد و گفت درست است پس فقط يك
هفته وقت داريد بايد عماد به
خواستگاري ات بيايد اگر نه با كسي كه
من ميخواهم نامزدت ميكنم حق نداري
بهانه كني از جايم بلند شدم و محكم
بغلش كردم و گفت قربانت شوم مادر
جان مرا از خودش دور كرد و گفت
چاپلوسي نكن مبايلت در الماري است
بگير مشكل ات را بدون اينكه پدرت
خبر شود حل كن از الماري مبايل را
گرفتم و به اطاقم رفتم خاموش بود
روشن اش كردم و شماره اي عماد را

گرفتم با بوق اول جواب داد و گفت سارا
تو کجا بودی کم بود دلم بکشد گفتم عماد
باید همراهیت در باره یک موضوع
صحبت کنم گفت بگو عزیزم میشنوم
گفتم عماد هر چی زودتر با پدرت
صحبت کن و پشت من خواستگاری بیا
عماد گفت چرا اینقدر زود چی عجله ای
است گفتم لطفاً دلیل اش را نپرس فقط
همینقدر بدان اگر در همین هفته
خواستگاری نیامدی مرا با کسی دیگر
نامزد میسازند گفت در این مدت کوتاه
پدرم چی قسم کابل بیاید؟ گفتم لازم
نیست کاکایم بیاید با عمه ام صحبت کن
از طرف تو به خواستگاری بیایند گفت

سارا بیا با هم ببینیم از نزدیک حرف
بزنیم اینقدر به عجله نمیشود تصمیم
یک عمر را بگیریم گفتم قسمی گپ
میزنی که فقط ما با هم جدی نبودیم از
اول نیت هر دوی ما معلوم بود حالی
چرا بهانه میکنی اگر نمیخواهی گپ اش
جدا است گفت این چه حرف است سارا
چرا نخواهم من همه چیز را حل میسازم
تو تشویش نکو گفتم درست است منتظر
هستم مبایلم شاید خاموش باشد خودت
مشکل را میفهمی عماد گفت درست
است عزیزم خدا حافظی کرده و مبایل را
قطع کردم دوباره مبایل را به مادرم
تسلیم کردم مادرم پرسید چی شد چی

گفت؟ جواب دادم نمیفهمم مادر جان
مادرم گفت دیدی گفته بودم که این پسر
عیاش است ببین خودت هم به شک
افتادی چیزی نگفتم و به اطاقم رفتم
یکروز از یک هفته ای که مادرم برایم
زمان داده بود باقی مانده بود از عماد
هیچ خبری نبود با اینکه به آمدن او
شک داشتم باز هم کوشش میکردم
ناامید نشوم داخل اطاقم نشسته بودم و
برای رهایی از دست طعنه های مادرم
خودم را مصروف مطالعه کتاب های
درسی ام کرده بودم

که زنگ دروازه بلند شد سودابه دروازه

را باز کرد صدای عمه ام و شیما را
شنیدم و پشت آن صدای عماد به گوشم
رسید خوشحال از جایم بلند شدم و با
دقت به صداها گوش دادم عماد با عمه
ام به خواستگاری من آمده بودند بعد از
یک و نیم ساعت از خانه ای ما رفتند
مادرم عصبی به اطاقم آمد و گفت بخاطر
حماقت تو اینهمه حرف شنیدم گفتم چرا
مادر چی شده؟ گفت این چگونه
خواستگاری بود عمه ات قسمی حرف
میزد که فقط بالای سرش اسلحه گرفته
شده باشد هر حرفی که میزد پشت اش
یک کتره و کنایه بود چرا عماد اینها را
با خودش آورد جواب دادم مادر عماد

دیگر در افغانستان کی را دارد بجز عمه
و پدرم باز درد عمه ام بخاطر پسر
خودش است حالا هم مطمئن هستم
بخاطر عماد خواستگاری آمده است
دو ماهی متواتر عمه ام به خواستگاری
من به عماد به خانه ای ما آمد تا اینکه
پدرم طاقت اش تمام شد و یکروز را
تعیین کرد تا شیرینی خورد را برای شان
بدهد در این مدت من با عماد هیچ
تماسی نداشتم چون مایلیم نزد مادرم
بود روزی که قرار بود لفظ را بدهیم از
صبح وقت بیدار شدم و همه جا را مانند
شیشه پاک کردم سودابه و سعدیه هم
بی نهایت خوشحال بودند و در کارها

کمک ام کردند بعد هم با کمک آنها آماده
شدم و عماد با خانواده ای عمه ام به
خانه ای ما آمد

فکر میکردم عماد هم مانند من خوشحال
است ولی تمام مراسم یک کلمه هم
همرایم حرف نزد فقط اگر کسی سوال
میکرد جواب میداد و بس و این کارش
حال مرا هم گرفته ساخت

در جریان مراسم لفظ قرارهای شیرینی
خوری ما هم گذاشته شد دو هفته بعد را
برای شیرینی خوری ما تعیین کردند البته
با خواست مادرم در شیرینی خوری
نکاح هم میکردیم قرار شد برادرم
سهراب هم برای چند روزی به کابل

بیاید و این خوشی مرا دو چند ساخته
بود

بعد از ختم مراسم عماد با خانواده ای
عمه ام رفتند و مادرم هم مبایلم را برایم
داد اولین کاری که کردم به عماد پیام
گذاشتم چند ثانیه نگذشته بود که پاسخ
داد گفتم چرا اینقدر گرفته بودی کسی
اگر از عشقت به من خبر نمیداشت فکر
میکرد به زور نامزد شدی جواب داد
کمی صحتم خوب نیست عزیزم با هم
خیلی عادی صحبت کردیم و از فردای
آروز آمادگی ها برای شیرینی خوری
ما شروع شد اما عماد همچنان گرفته
بود بالاخره روز شیرینی خوری ما رسید

سهراب هم به کابل آمد آنروز با سعدیه
به آرایشگاه رفتم

بعد از تمام شدن کار آرایشگر وقتی
خودم را در آینه دیدم سعدیه گفت نامخدا
چشم بد دور چقدر زیبا شدی شبیه گُدی
گک ها شدی

عماد آمد و با هم به سمت هوتل رفتیم
به عروس خانه رفتم عماد بخاطر چک
کردن همه چیز از عروس خانه بیرون
شد شیما داخل عروس خانه شد و با
دیدنم گفت به به عروس خانم چقدر زیبا
شده سودابه گفت چشم حسود کور بگو
عزیزم شیما پوزخندی زد و گفت این

جمله را برای عماد لالایم میگویم
ناراحت نشوید اما عماد جان بسیار از
سارا جان سر است و قهقهه ای زد به
سوی من آمد و گفت بیا بیوسمت عزیزم
بلاخره موفق شدی که عماد لالایم را
بخاطر عروسی گپ بدهی گفتم منظورت
چی است شیما؟ خنده ای کرد و گفت
شوخی میکنم قندم خو خیر ماچ ات
نمیکنم میک اپ ات خراب نشود من
بیرون پیش عماد جان میروم و از
عروس خانه بیرون شد سودابه گفت
بخدا به قصد این کارها را میکند میبینی
سارا حالی عماد لالایش شد تا دیروز
خود را به زمین و آسمان میزد که عماد

را گپ بدهد گفتم در قصه اش نشو
سودابه روز خوشی است با این گیها
خودت و مرا ناراحت نساز بیا گردن
بندم را برایم محکم کن احساس میکنم
از گردنم می افتد
آتش با بهانه گیری های مادرم باز هم
خوش گذشت من و عماد با هم نکاح
کردیم فکر میکردم بعد از آنروز
خوشبختی هایم شروع میشود ولی
نمیدانستم این آخرین شبی است که کنار
عماد شاد ایستاده ام
بعد از آتش عماد یک پسر بی تفاوت و
بی احساس شد بالای موضوعات
کوچک قهر میکرد و شماره ام را در

بلک لیست می انداخت و بعد معذرت
خواهی میکرد هر وقت میخواست گرم
رفتار میکرد هر وقت میخواست سرد
چندین بار همایش صحبت کردم برایم
و عده میداد که بعد از این مراقب
رفتارش می باشد اما وعده هایش همه
دروغ میبود
پنج ماه به همین منوال گذشت کاکایم
یکبار هم برایم بخاطر اینکه عروس اش
هستم به تماس نشد چند بار هم خودم
برایش زنگ زدم اما همایم خیلی سرد
رویه کرد هر چند قبل از نامزدی من و
عماد کاکایم خیلی همایم با محبت رفتار
میکرد در ظرف این پنج ماه عماد به دو

ماه سویدن رفت.....

❁ داستان_سارا

❁ قسمت پنجم

❁ نویسنده_پرویز_محمدی

و گفتم که برای در جریان انداختن
کارهای من رفته در این دو ماه هیچ
تماس برایم نگرفت من هم کم کم به این
بی تفاوتی هایش کنار آمده بودم و
میگفتم وقتی ازدواج کنیم همه چیز

خوب میشود و این همه بخاطر دوری
است

آنشب هم من و عماد با هم دعوای ما
شد عماد هم مثل همیشه شماره ام را
بلاک کرد آنشب تا صبح گریه کردم از
وقتی نامزد شده بودم هر شب باید با
چشم های پر از اشک میخوابیدم و این
برای عماد اصلاً فرقی نداشت صبح
وقتی از پوهنتون رخصت شدم به سوی
خانه ای عماد حرکت کردم باید با عماد
درست صحبت میکردم عماد بعد از
بیرون شدن از خانه ای ما حالا در
اپارتمانی که از پدرش بود به تنهایی
زنده گی میکرد داخل ساختمان شان

شدم و از زینه ها بالا رفتم که چشمم به
شیما خورد با دیدنش در آنجا شوکه
شدم پرسیدم تو اینجا چی میکنی؟
لبخندی زد و گفت نه سلام نه علیک
مستقیم میپرسی تو اینجا چی میکنی به
هر صورت فکر کنم بخاطر دیدن پسر
مامایم آمده بودم مجبور نیستم از خودت
اجازه بگیرم چیزی نگفتم ادامه داد
دیشب با عماد صحبت میکردم فهمیدم
سرما خورده صبح برایش سوپ آماده
کرده آوردم حالا هم باید بروم عجله
دارم خداحافظ و از زینه ها پایین رفت
دروازه منزل عماد را زدم چند ثانیه
نگذشته بود که باز کرد انتظار اینکه

مرا پشت دروازه اش ببیند را نداشت
گفت تو اینجا چی میکنی؟ داخل رفتم و
جواب دادم چرا خانه نامزدم آمده
نمیتوانم گفت میتوانی اما اولین بار است
که اینجا میایی آنهم اینقدر بی خبر روی
مُبلِ نشستم و گفتم عماد باید با هم
صحبت کنیم روبرویم نشست و گفت
میشنوم گفتم تو خودت روز اول برایم
پیشنهاد دادی من هم چون دوستت داشتم
قبول کردم نامزدی هم به خواست هر
دوی ما بود ولی حالا رفتارت چیزی
دیگر را نشان میدهد یکروز گرم یکروز
سرد نمیدانم مشکل ات چی است اگر
شرایط نامزد شدن ما طوری دیگر میبود

برایت میگفتم اگر نمیتوانی رابطه ات را
همرایم درست بسازی جدا شویم اما
شرایط من فرق دارد خودم با ایستادن
در مقابل مادرم با تو نامزد شدم پس
نمی توانم از این راه برگردم عماد
آمادگی عروسی را بگیر باید به زودی
عروسی کنیم عماد گفت منظورت چی
است سارا فعلاً شرایط عروسی را ندارم
باید صبر کنی کارهایت هم باید جور
شود گفتم من اصلاً نمیخواهم جایی بروم
عروسی کنیم همینجا زندگی کنیم هر
وقت کارهایم جور شد با هم میرویم
عماد سکوت کرد و بعد از چند دقیقه
گفت سارا تو از من گله میکنی ولی من

بخاطر تو از خانه ای تان کشیده شدم
مادرت یک دنیا توهینم کرد و دستم را
گرفته از خانه کشید ولی من بخاطر تو
چیزی نگفتم

عمه ام را با هزار قسم و قرآن راضی
ساختم به خواستگاری ات بیایند گفتم
اینها را بخاطر خودت کردی چون رابطه
ای ما یکطرفه نبود پس بالای من منت
نگذار عماد گفت منت نمیانم سارا اینها
را بخاطر عشقم به کسی انجام دادم که
فکر میکردم برایم همه کس میشود ولی
تو در این پنج ماه یکبار هم مثل یک
خانم همراهیم رفتار نکردی یکروز بنام

نامزدت مرا به خانه ای تان مهمان کرده
اید؟ میفهمی هفته ای یکبار عمه ام مرا
به خانه اش دعوت میکند ولی خانواده
شما که هم داماد شان هستم هم برادر
زاده ماهی یکبار هم مهمانم نمی کنند
باز از خانواده ات چی گله کنم تو خودت
یکروز پیشم آمدی یکبار هم نگفتی که
نامزدم تنها است کار نداشته باشد
مریض نباشد یک کاسه سوپ هم برایم
نیاوردی میفهمی پیش از تو کی اینجا
بود شیما آمده بود دیشب وقتی دید
مریض هستم با یک دیگ سوپ اینجا
آمد اما نامزد من در گوشه ای خانه اش
نشسته و اشتباهات مرا ملاحظه میکند

کاش یکبار متوجه رفتار خودت هم
میشدی گفتم عماد این را خودت هم
میدانی که نامزد سعدیه هم اجازه نداشت
به خانه ای ما زیاد رفت و آمد کند
اخلاق مادرم را خودت نمیفهمی باز چند
بار دعوت ات کردیم و اینکه میگویی
چرا اینجا نمی آیم کدام دختر در دوره
نامزدی به خانه ای نامزدش رفته که
من دوش باشم گفت پس چرا امروز
آمدی؟ امروز بد نیست؟ گفتم امروز باید
با هم صحبت میکردیم گفت دیدی چقدر
خودخواه هستی دقیقاً من هم میخواهم
همین موضوع را برایت بفهمانم من
مسئله ای عروسی را حل میکنم عروسی

میکنیم اما در همینجا زندگی میکنیم من
تا بالایت باور پیدا نکنم ترا با خودم
سویدن نمیبرم گفتم منظورت از باور
چیست؟ جواب داد من با همین شرط
همرایت زود عروسی میکنم اگر
میخواهی کارهایت را جور کنم خارج
بروی پس صبر کن تا باورم بالایت کامل
شود گفتم درست است شرط ات را قبول
دارم چی وقت با خانواده ام حرف میزنی
گفت برایت خبر میدهم از جایم بلند شدم
و گفتم پس من میروم گفت کارت تمام
شد میروی به خانه زنگ بزن بگو
همرای من هستی شب خودم به خانه
میرسانمت گفتم اما مادرم... داد زد

حالی ترا هم گفته بودم مادرت را هم تو
زنم هستی نکاح کردیم پس مادرت چی
کاره است که گپ بزند گفتم درست است
داد نزن صبر به پدرم زنگ بزنم به پدرم
زنگ زدم و اجازه گرفتم امروز با عماد
بودم

ده روزی میگذشت عماد بلاخره به پدرم
تماس گرفت قرار بود سه روز بعد با
خانواده ای عمه ام برای تعیین روز
عروسی به خانه ای ما بیایند
روز عروسی ما هم مشخص شد از
تصمیم خودم و عماد در مورد زندگی در
افغانستان چیزی نگفتم مادرم از روزی

که نامزد شده بودم از هر کاری که من
و عماد میکردیم شاکی بود پس
نمیخواستم ازین بیشتر کتره و کنایه اش
را بشنوم خرید عروسی ما تمام شده
بود و شروع کردیم به پخش کردن کارت
های عروسی
فکر میکردم کاکایم در عروسی تنها
پسرش به افغانستان بیاید ولی در
تماسی به پدرم از نیامدنش معذرت
خواهی کرد من هم که در دوره ای
نامزدیم امیدم را از خسرم قطع کرده
بودم کوشش کردم خودم را بی تفاوت
بگیرم
دو روز به عروسی ما مانده بود آنشب

با پدر و مادرم مصروف صحبت در باره
جشن عروسی بودیم که برایم در واتس
اپ چند پیام آمد شماره ناشناس بود
داخل پیام ها رفتم عکس های عماد با
یک پسر کوچک بود پیام تازه آمد با
خواندن آن پیام شوکه شدم زیر لب گفتم
امکان ندارد پدرم که متوجه تغییر چهره
ام شده بود گفت چی شده دخترم خوب
هستی؟ دوباره عکس ها را باز کردم و
با دقت دیدم پسرک کاملاً کاپی عماد بود
پدرم گفت چی شده در مبایل چی است
که رنگ ات مثل گچ شده چیزی نگفتم
از جایم بلند شدم و به اطاقم رفتم به
شماره ای که برایم عکس ها را

فرستاده بود زنگ زدم قطع کرد و بلاکم کرد روی تختم نشستم همچنان چشمم به صفحه مبایلم بود مادرم داخل اطاق آمد و گفت چی شده سارا؟ مبایل را به سوی مادرم گرفتم و گفتم مادر عماد اولاد دارد مادرم هم که مثل خودم شوکه شده بود مبایل را گرفت و با دقت به عکس ها دید و گفت چطور امکان دارد کی گفت؟ با گریه جواب دادم چند دقیقه پیش برایم از یک نمبر ناشناس پیام آمد وقتی دیدم عکس های عماد با یک بچه گک بود کسی که عکسها را فرستاده نوشته بود که عماد چهار سال قبل در سویدن با یک دختر دوست بوده و با هم یکجا

زندگی میکردند از او دختر یک پسر هم
دارد مادرم گفت دخترم مطمئن هستی؟
گفتم نمیفهمم باید از عماد پرسان کنم

مادرم گفت هوش کنی دخترم چی فرقی
میکند که این موضوع حقیقت داشته
باشد یا نداشته باشد کارت های عروسی
تقسیم شده مردم از عروسی تان خبر
شدند باز تو و عماد نکاح کردید و اگر
همین پسر از عماد هم است از دوست
دخترش بود عماد عروسی شده خو
نیست حالی از عماد اگر پرسان هم کنی
چی تغیر میکند گفتم مادر باورم نمیشود
شما فکر میکنید اگر عماد اولاد داشته

باشد همایش عروسی میکنم مادرم
عصبی گفت پس چی فکر کردی هر
وقت خواستی نامزد شو هر وقت
خواستی جدا شو تا امروز در خاندان ما
کسی طلاق نشده او هم در نامزدی خو
هرگز مردم چی میگویند گفتم شما به
فکر زنده گی اولاد تان هستید یا به فکر
مردم؟ نمیخواهم قضاوت کنم اما اگر او
پسر از عماد باشد نامشروع است و من
با مردی که پیش از عروسی زنا کرده
باشد نمیتوانم عروسی کنم مادرم گفت
سارا بچیم هوشیار شو عماد در خارج
کلان شده این حرفها در آنجا عادی است
در همین اثناء پدرم داخل اطاق شد و

گفت چی گپ است؟ و چشمش به من که
گریه میکردم افتاد به سویم آمد و گفت
جان پدر خود چی شده چرا گریه
میکنی؟ در بغل پدرم رفتم و گریه هایم
بیشتر شد مادرم گفت چیزی نیست
بخاطر جدا شدن از ما و شما دلش نازک
شده پدرم گفت دختر مقبولم به دست من
میبود دخترهایم را تا آخر عمرم پیش
خودم نگاه میکردم اما قانون دنیا همین
است از بغل پدرم بیرون شدم و گفتم پدر
عماد اولاد دارد پدرم گفت یعنی چی؟
مادرم دست و پاچه شد و گفت دخترت
مزاخ میکند گفتم پدر مزاخ نمیکنم مبایل
را از دست مادرم گرفتم و عکس ها را

به پدرم نشان دادم با دیدن عکس ها
چهره ای پدرم از عصبانیت کبود شد داد
زد پسر بی غیرت وقتی اولاد داشت به
کدام حق با زندگی دخترم بازی کرد و
خواست از اطاق بیرون شود مادرم
دستش را گرفت و گفت کجا میروی او
مردکه اولاد دارد زن خو ندارد پدرم
دست مادرم را از دستش جدا ساخت و
گفت او زن تو چقدر بی رحم هستی
چطور میتوانی اینطور بگویی بچه اولاد
دارد مادرم گفت میفهمم به من هم قبول
کردنش سخت است اما مردم چی خواهد
گفتن دو روز بعد عروسی شان است
پدرم گفت کدام عروسی؟ فکر میکنی بعد

از فهمیدن این موضوع میمانم دختر
دسته گلم با این بی شرف عروسی کند
حتا اگر سارا هم بخواهد من هیچ وقت
اجازه نمیدهم حالا هم میروم و حق این
پسر را در کف دستش میگذارم دست
پدرم را گرفتم و گفتم من هم میخواهم
همرای تان بروم میخواهم جواب سوال
هایم را بگیرم پدرم گفت خیلی خوب
حجاب ات را بپوش تا آنوقت من موتر
را میکشم با پدر و مادرم به سوی خانه
ای عماد رفتیم.

به خانه ای عماد رسیدیم پدرم زنگ
دروازه اش را زد چند دقیقه بعد شیما

دروازه را باز کرد با دیدن ما گفت
بفرمایید ماما جان خوش آمدید داخل
خانه شدیم شیما گفت چرا اینقدر سرحال
معلوم میشوی مطمئن هستم خبر خوش
شنیدی و پوزخندی زده پیشتر از من
داخل رفت عماد با عمه ام در صالون
نشسته بودند با دیدن ما خواست با پدرم
دست بدهد که پدرم از یخن اش گرفت و
گفت پسر بی شرف عماد که جا خورده
بود گفت کاکا جان چی شده خیریتی
است؟ پدرم داد زد پست بی شرف چند
دانه اولاد دیگر داری که پنهان میکنی؟
من که هنوز هم یک امید کوچک بخاطر
غلط بودن آن موضوع داشتم با تغییر

رنگ صورت عماد آن هم از بین رفت
عماد سرش را پایین انداخت و گفت
میخواستم برای تان بگویم اما فرصت
نشد پدرم پوزخندی زد و گفت لابد بعد
از عروسی با دختر من میخواستی
واقعیت را بگویی عماد به سوی من دید
و گفت بخدا قسم من سارا را دوست
دارم درست است پسر من را هم دوست
دارم هرچند او حاصل یک کم عقلی
جوانی من است اگر در مورد پسر من
میگفتم مطمئن هستم سارا ترکم میکرد
پدرم گفت فکر میکنی حالا اجازه میدهم
همرایت باشد عماد چیزی نگفت عمه ام
از جایش بلند شد و گفت من و شیما

میرویم شما راحت حرف بزنید موضوع
خانواده گی است شیما گفت مادر کمی
صبر به تشویش سارا هستم پدرم گفت
برو شیما جان به تشویش سارا نباش
سارا مثل من پدر دارد به هیچ کس
دیگر نیاز ندارد و بعد به من دید و گفت
دخترم اگر بخواهی با این مرد باشی من
مانع ات نمیشوم اما اگر بخواهی ازش
جدا شوی مطمئن باش خوشحال میشوم
من پدری نیستم که طلاق را زشت ببینم
هم نکاح امر خداست اما طلاق هر
تصمیم بگیری من مثل کوهی پشتت
ایستاده میباشم این پسر ارزش ترا ندارد
درست است پسر برادرم است اما برای

من فعلاً فقط تو ارزش داری لبخندی
تلخی زدم و گفتم هر چی شما تصمیم
بگیرید پدر من قبول دارم مادرم دستم را
کشید و گفت دخترم حالا قهر هستی کمی
آرام شو و به همه جوانب فکر کرده
تصمیم بگیر بین آبروی ما میرود پیش
مردم بیاب میشویم شیما که گوشه ای
ایستاده بود گفت راست میگویی زن
ماما جان سارا نباید بخاطر این موضوع
از عماد جدا شود میتواند بعد از
عروسی با خانم اول عماد یکجا
خواهرانه زندگی کند پدرم گفت منظورت
از خانم اول چیست؟ عماد که انتظار
نداشت شیما این موضوع را یاد کند

گفت بعضاً که به دیدن پسر مایروم شب
همانجا میباشم مادرش هم میباشد شایما
گفت عماد جان حالا که آب از سرت
پریده حقیقت را بگو عذر بدتر از گناه

نیاور..... ❁ داستان_سارا

❁ قسمت ششم

❁ نویسنده_پرویز_محمدی

ماما جان عماد بعد از اینکه فهمید
صاحب پسر میشود به خواست پدرش
یعنی ماما مسعود با او دختر نکاح کرده

حالا ماما مسعود هم با عروس اولش
زندگی میکند
پدرم عصبی تر از قبل شد و داد زد
باورم نمیشود حتا برادرم حقیقت را از
من پنهان کرده دستی روی سرم کشید و
رو به عمه ام گفت خواهر جان تو به
خواستگاری دخترم به این پسر آمده
بودی پس بدان این نامزدی فسخ شد
فردا با این پسر و چند نفر به خانه ای
ما بیایید طلاق دخترم را بدهد دیگر من
به نام عماد هیچ برادر زاده ای ندارم و
دست مرا کشیده با خود از خانه ای
عماد بیرون کرد سوار موتر شدیم من
همچو جنازه ای به روبرویم خیره شده

بودم به طرف خانه رفتیم پدرم عصبی
به مادرم گفت زن حالا چی میگوی
هنوز هم میخواهی دخترت با آن پسر
عروسی کند؟ مادرم گفت نه اما مردم
چی خواهند گفت آبروریزی بزرگ
میشود پدرم گفت باورم نمیشود که تو
بیشتر از دخترت به حرف مردم توجه
داری

وقتی به خانه رسیدیم به اطاقم رفتم و
دروازه را بستم به تمام لوازمی که به
عروسی ام آماده کرده بودم دیدم خودم
را روی تختم انداختم و تا میتوانستم
گریه کردم زنگ مایلیم بلند شد عماد بود
جواب دادم گفتم بفرما کدام دروغ دیگر

هم مانده که بشنوم گفت سارا حرفهایم
را بشنو من واقعاً دوستت دارم ببین
همرایم عروسی کن وعده میدهم هیچ
وقت احساس این را برایت نمیدهم که
زن دوم هستی گفتم هر چند راضی به
این نیستی که خانم اول ات را طلاق
بدهی اما یکبار هم نگفتی که از او جدا
میشوی گفت نمیتوانم در حق اش این
نامردی را کنم او مادر پسر من است ولی
وعده میدهم هر دوی تان را خوشبخت
بسازم گفتم چقدر انسان میتواند بی رو
باشد که اینقدر راحت این حرفها را بزند
بخدا اگر من جایی تو میبودم بعد از
برداشته شدن پرده از دروغ هایم آب

شده زیر زمین میرفتم اما تو چقدر بی
روی هستی به جای تو من میشرمم فردا
میایی طلاقم را میدهی ترا راحت مرا
راهم مبایل را قطع کردم و دوباره اشک
هایم جاری شد

فردای آنروز عماد مرا طلاق داد و از
هم جدا شدیم من ماندم و حرفهای مردم
عماد بعد از جدا شدن من به سویدن
رفت من هم برای اینکه تحمل شنیدن
حرفهای مردم را نداشتم رفت و آمدم با
همه را قطع کردم اما طعنه های مادرم
هر روز مرا افسرده تر میساخت

حالا دو ماه و نه روز از رفتن عماد

گذشته نه برایم پیام گذاشت نه زنگی زد
قطعاً مرا فراموش کرده بود هر چند
خودم او را از زندگی ام حذف کردم ولی
او هم هیچ تلاشی بخاطر من نکرد فقط
در حساب بانکی ام ۵۰۰۰ دالر روان
کرد که فکر کنم حق مهرم بود باز هم
دلم برایش تنگ میشد و گهگاهی با
حساب قلبی انستاگرام که ساخته بودم
صفحه اش را چک میکردم عماد عادت
داشت از هر لحظه اش استوری بگذارد
من هم همیشه چک میکردم برعکس
من او همیشه در پارتی و مستی بود و
حالا هم استوری های عاشقانه اش...

زمان حال:

به خود آمدم دیدم دوباره در صفحه ای
انستاگرام عماد هستم استوری گذاشته
بود دست دختری در شانه اش بود و
یک متن عاشقانه دیگر ...

به ساعت نگاه کردم پانزده دقیقه به
دوازده ی شب مانده بود با خود فکر
کردم پیشنهاد حمزه را قبول کن عماد
بفهمد تو هم به او فکر نمیکنی و از
طعنه های مادرت و مردم هم رهایی پیدا
کنی

کارتش را از جیب کورتی ام بیرون کردم
اسمش حمزه احمدی ریس شرکت های

زنجیروی احمدی شماره اش را گرفتم و
زنگ زدم بعد از بوق چهارم اوکی کرد
و صدای سردش را شنیدم گفتم سلام
آقای حمزه سارا هستم گفت شناختم بگو
چی تصمیم گرفتی؟ گفتم باید از نزدیک
ببینم تان گفت درست است کجا ببینیم
گفتم آدرس را فردا در مسج روان میکنم
گفت درست است فقط یک مشکل است
من هر جا نمیتوانم بیایم میدانی خطر
امنیت است گفتم درست است پس هر جا
شما خواستید اس ام اس کنید و قطع
کردم
نمیدانم فردا چی میشد ولی باید همه
حقایق را برایش میگفتم

فردا آدرس را برایم فرستاد و قرار شد
ساعت دو با هم ملاقات کنیم
به رستوران رسیدم دیدم حمزه پشت
میزی نشسته نزدیک رفتم و بخاطر
اینکه ده دقیقه ناوقت شده معذرت
خواستم با هم نشستیم و خواستم سر
صحبت را باز کنم که گفت اول یک
چیزی فرمایش بدهیم بعد حرف بزنیم
قهوه خواستیم و حمزه از من خواست
شروع کنم نمیدانستم از کجا شروع کنم

گفت خانم سارا منتظر هستم گفتم آقای
حمزه نمی فهمم بعد از شنیدن حرفهایم
چی قضاوتی در مورد من کنید ولی

نمیخواهم شما را در تاریکی بگذارم
راستش میخواستم گذشته ام را برای
تان تعریف کنم گفت گذشته شما مربوط
من نمی شود حال و آینده برای من مهم
است گفتم من مطلقه هستم از اینکه
اینقدر خلص حرف زدم حیرت زده شد
دوباره گفتم من یک اشتباهی در گذشته
کردم و با اعتماد به کسی زندگی ام را
خراب کردم او همچنان ساکت بود از
چشم های یخی اش چیزی آشکار نبود
قهوه اش را سر کشید و گفت من در
موردت خیلی تحقیق کرده ام از دانشگاه
ات و همسایه های تان تعریف هایت را
شنیدم میدانم کاری که شده تو مقصر

نیستی من از همجنس خودم می شرمم
که به نام مرد توهین کرده سارا مهم
حال و آینده ات است گذشته ات هر قدر
ناراحت کننده باشد از نامش پیداست که
گذشته فقط از تو میخوام همیشه برایم
صادق باشی من بیست و هشت سالم
است با زحمت و تلاش خودم را به
جایگاهی امروزی ام رساندیم برای من
اعتماد کردن بالای کسی بسیار سخت
است و در مورد ازدواج ما بگویم که
ازدواج ما واقعی نمی باشد ما فقط روی
ورق زن و شوهر میباشیم تعجب کرده
بودم او هم ادامه داد من فقط بخاطر
مادرم میخوام ازدواج کنم مادرم تومور

مغزی دارد و داکترها گفته اند شاید زیاد
زندگی کند یکسال دیگر
مادرم آرزویش است که عروسی مرا
ببیند و من بخاطر این آرزوی مادرم
عروسی میکنم روزی که ترا دیدم از
اخلاق و رفتارت خوشم آمد به همین
خاطر برایت پیشنهاد عروسی دادم
هر دو ساکت بودیم من نمی دانستم
راهی را که میروم درست است یا اشتباه
ولی حالا با دانستن اینکه ازدواج ما یک
قرارداد است خوشحالت تر بودم شاید
بخاطر اینکه من هنوز از نگاه عاطفی
آماده نبودم با کسی باشم بدون درنگ
گفتم قبول دارم

حمزه همان هفته با مادرش و دو دختر
و یک آقا که فهمیدم خواهر هایش هستند
و آن آقا هم شوهر خواهر بزرگش که
اسمش یاسمین بود است

حمزه گفته بود که باید فامیلم را زود
قناعت بدهم و زود عروسی کنیم در دو
هفته چند بار خواستگاری آمدند و
بلاخره جواب بلی داده شد و قرار شد
ظرف یک ماه مستقیم ازدواج کنیم اول
مادرم مخالفت داشت و وقتی برایش در
مورد مریضی مادر حمزه گفتم قبول کرد

حمزه برایم بهترین لباس ها و بهترین
لوازم را خریداری کرد لباس سفید

عروسی را از امارات خواست بالاترین
هوتل را بوک کرد سعدیه و سودابه
همیشه از تیپ و چهره حمزه تعریف
میکردند ولی برای من بی تفاوت بود
تقریباً هر روز خرید بودیم و شب هم
مصرف یادگیری رقص و پلان های
عروسی ما بودیم حمزه میگفت باید
عروسی ما بهترین باشد و من هم در دل
از این حرفش خوشم می آمد چون
میخواستم دهن همه مردم بسته شود
یک هفته به ازدواج ما مانده بود کارتها
را توزیع کردیم همه چیز آماده بود
سهراب به محفل عروسی ما نیامد چون
سهراب از هندوستان به آلمان رفته بود

و کابل آمده نمیتوانست محفل حنا را در
باغ بسیار زیبای که از حمزه بود تجلیل
کردیم روز عروسی ما فرا رسید صبح
حمزه آمد و مرا به آرایشگاه رساند
لباس هایم را تحویل آرایشگاه داد
خودش رفت تا آماده شود وقتی کاری
آرایشگر تمام شد لباس را پوشیدم و
موهایم را آماده ساخت تقریباً چند
ساعت میگذشت بالاخره آماده شدم خودم
را در آینه دیدم خیلی زیبا شده بودم
آرایش صورتم با خواست خودم خیلی
ظریف و زیبا شده بود لبخندی تلخی زدم
و در دل گفتم کاش چیزی که آرزو
داشتم میشد دختران که آنجا بودند به

نوبه خود خیلی از من تعریف کردند تا
اینکه گفتن آقای احمدی آمده عروسش
کیست؟ از جایم بلند شدم و گفتم من
دخترک گفتم واه چقدر خوشبخت هستی
چی داماد جذاب و خوش قد و اندام ره
گپ دادی و خندید همه دختران رفتن
پنهانی حمزه را دیدن و حرفهای دخترک
را تایید کردند من هم رفتم چشمم به
حمزه افتاد واقعاً چهره جذاب قد بلند و
هیکل بزرگش قابل تعریف بود با دیدن
من به چند لحظه چشم هایش برق
انداخت ولی زود رنگ نگاهش تغیر کرد
و گفت آماده هستی برویم سوار موتری
که گل زده بودند شدیم چهار موتر زیبای

مدل بالا هم در تعقیب ما بودند حمزه
گفت بسیار زیبا شدی گفتم تشکر تو هم
جذاب شدی لبخندی زد و بقیه راه را
ساکت بودیم به هتل رسیدیم و بقیه
مراسم را سپری کردیم سفره نکاح
جاری شد من رسماً خانم حمزه شدم
آنشب حمزه خیلی رقص کرد تا ساعت
۳ در هتل بودیم بالاخره محفل تمام شد
و همه به خانه های شان رفتن من و
حمزه هم به خانه ای حمزه آمدم

وقتی رسیدیم مادر حمزه هم با دخترش
نسترن به خانه ای دیگر حمزه رفتند تا
من و حمزه راحت باشیم حمزه رفت تا

شاور بگیرد مرا هم در اتاقی راهنمایی
کرد گفت لباسهایم را تبدیل کنم وقتی
رفت خواستم لباس هایم را تبدیل کنم
ولی نتوانستم زنجیر پشت لباس را باز
کنم پس منتظر ماندم حمزه بیاید تا از او
کمک بگیرم صدای حمزه مرا به خود
آورد پرسید چرا لباس هایت را تبدیل
نکردی؟ گفتم زنجیرش را باز نتوانستم
گفت من کمک ات کنم؟ گفتم بی زحمت
لطفاً، آمد برایم باز کرد برای چند لحظه
احساس کردم دستش را به پشت برهنه
ام کشید تنم مور مور شد ولی زود از
اتاق بیرون شد من هم لباس هایم را
کشیدم و داخل حمام کنج اتاق شدم بعد

از گرفتن شاور لباس های سفیدم را
برداشتم و از اتاق بیرون رفتم نمی
دانستم کجا بخوابم دیدم حمزه در
آشپزخانه است گفت چیزی کار داری؟
گفتم کجا بخوابم؟ گفت تو در اتاق خواب
بخواب گفتم پس تو کجا میخوابی؟ گفت
تشویش نکو اتاق مهمان هم تخت خواب
داره در آنجا میخوابم گفتم پس با اجازه
شب بخیر گفت راحت بخوابی شب بخیر
به اتاق خواب آمدم دروازه را بسته
کردم و رفتم روی تخت مایلیم را گرفتم
تا اکانت قلبی ام را بسته کنم چون
دیگر نمیخواستم به عماد فکر کنم وقتی
داخل انستاگرام شدم دیدم استوری

گذاشته حالا هر دو حلقه داریم تو در
دستت من در چشم هایم
دلم لرزید حالا این برای من بود؟؟ به
خودم لعنت فرستادم و عاجل حساب
انستاگرامم را پاک کردم آن شب تا صبح
اشک ریختم برای نامردی عماد، برای
سادگی خودم و برای این زندگی
قراردادی ام
صبح با صدای دروازه بیدار شدم با
چشمانی که از خواب به سختی بازش
کرده بودم رفتم و دروازه را باز کردم
حمزه گفت میبخشی مزاحم خوابت شدم
باید لباس هایم را بپوشم شرکت بروم
داخل اتاق شد من بیرون رفتم صدای

مبایلم بلند شد دوباره به اطاقم رفتم
حمزه در تشناب بود جواب دادم مادرم
بود گفت دخترم مزاحم تان شدم ولی
زنگ زدم که ساعت سه بعد از چاشت
ناشتایی میاریم اگر برنامه ای دیگر
ندارید گفتم درست است خبر میدهم قطع
کردم حمزه از تشناب بیرون شد پرسید
کی بود؟ گفتم مادرم بود میخواهند اینجا
بیایند گفت درست است من تا دو ساعت
دیگر برمیگردم تو هم یک چیزی بخور
در آشپزخانه همه چیز است چیزی نیاز
داشتی زنگ بزن و بعد رفت..... ❁

داستان_سارا

❁ قسمت هفتم

✻ نویسنده_پرویز_محمدی

لبخندی تلخی زدم پیش خودم گفتم سارا
بین روز و حالت را روز اول عروسیست
تنها هستی از اتاق بیرون شدم خواستم
همه جا را یکبار ببینم اپارتمان بزرگی
بود چهار اتاق داشت که هر چهار اتاق
دیزاین خاص و زیبایی داشتند آشپزخانه
اش هم بزرگ بود پذیرایی هم محیط
بزرگی داشت که یک طرفش مبل گذاشته
شده بود و گوشه ای دیگر میز غذا
خوری دیزاین خانه بسیار شیک بود و
از خوش سلیقه‌گی حمزه متعجب شده

بودم به آشپزخانه رفتم برایم یک گیلان
قهوه آماده کردم خانه به پاک کاری نیاز
نداشت رفتم اتاق خواب تا لباس های را
که با خود آورده ام در الماری بگذارم
دیدم لباس های دیگر هم برایم حمزه
خریده لباس هایم را جا به جا کردم
حمزه آمد و بعد هم مادرم با سعدیه و
سودابه آمدند

روزها میگذشت حمزه سر صبح دفتر
میرفت و شب می آمد یک خاله هم برایم
موظف کرده بود همه کارها را میکرد
من هم تمام روز یا خانه میبودم یا خرید
میرفتم بعضاً هم دانشگاه میرفتم
به اصرار زیاد بالاخره حمزه قبول کرد

که خاله را رخصت کنند و خودم کارهای
خانه را کنم ولی گفت آخر هفته خاله
بباید گردگیری و لباس شویی را انجام
دهد من هم قبول کردم وقت های که
خانه بودم خودم را مصروف کارهایی
خانه میکردم رابطه ام با حمزه هم در
حد سلام و علیک بود
یکروز حمزه زنگ زد گفت شب مادرم
شان خانه ما می آیند میخواستم زودتر
بیایم اما جلسه مهم دارم زیاد خوش
شدم گفتم پس بعضی چیزها کار دارم
میروم خرید میکنم گفت به بچه ها زنگ
میزنم هر چی میخواهی از بیرون برایت
آماده بیاورند گفتم نی میخواهم خودم در

خانه آمادگی بگیرم راستی حمزه میتوانم
خودم به خرید خانه بروم گفت سارا جان
ناراحت نشوی اما لطفاً این کارها را به
بچه ها بگو خودت لازم نیست بخاطر
این موضوعات بروی گفتم درست است
لیست موادی که نیاز داشتم را نوشته
کردم و به پسری که حمزه فرستاده بود
دادم چند نوع غذا آماده کردم خانه را هم
کمی گردگیری کردم کارم که تمام شد
حمام کردم و کمی به خودم رسیدم پنج
بجه حمزه خانه آمد با دیدن من گفت
چقدر زیبا شدی وقتی دید چقدر زحمت
کشیده ام گفت کدبانو هم بودی من
نمیدانستم اینقدر مهارت هایت را که

میبینم به انتخابم بیشتر مطمئن میشوم.

خانواده اش آمدند از سلیقه ام خیلی
تعریف کردند خیلی خانواده ای صمیمی
و مهربانی بودند تا نیمه های شب با هم
نشسته و قصه کردیم نزدیک های صبح
همه شان رفتن ولی مادرش گفت چند
وقت پیش ما می ماند
شب وقتی خواب صالحه مادر شب بخیر
گفت و رفت خوابید من و حمزه هم
مجبور شدیم با هم یکجا بخوابیم نیم
شب با تکان های دست کسی بیدار شدم
حمزه را بالای سرم دیدم گفت سارا
خوب هستی؟ گفتم چرا چی شده؟ گفت

در خواب نآرامی میکردی و ببین چقدر
عرق کردی راست میگفت گفتم حتماً
خواب بد میدیدم گفت درست است
بخواب آرام باش من پیشت هستم چشم
هایش را بست آهسته پرسیدم حمزه در
خواب چیزی میگفتم؟ چشم هایش را باز
نکرد و جواب داد مهم نیست بخواب اما
فهمیدم حتماً چیزی خوب نگفته ام چون
حمزه کمی گرفته بود دوباره خوابیدم
صبح وقتی بیدار شدم دیدم در آغوش
حمزه هستم چقدر حس شیرین داشت
خودم را امن احساس میکردم
نمیخواستم ازین آغوش جدا شوم ولی
باید بلند می شدم صبحانه آماده میکردم

با خود گفتم کاش خاله زهرا را جواب
نمیدادم به مشکل خودم را از آغوش
حمزه کشیدم و رفتم دست و رویم را
شستم بعد هم صبحانه آماده کردم
صالحه مادر بیدار شده بود چند دقیقه
بعد حمزه هم بیدار شد و با هم صبحانه
خوردیم قرار شد من و صالحه مادر
خرید برویم حمزه گفت ما را می‌رساند
تمام روز گشتیم و خیلی خرید کردیم
صالحه مادر که زن خوش برخورد بود
بودن همایش خوش آیند بود راننده ما
را خانه رساند و شب حمزه هم وقتربه
خانه آمد دسته گلی در دستش بود فکر
کردم برای مادرش گرفته ولی با کمال

تعجب دیدم برای من گرفته پیشانی ام را
بوسید لبخند عمیقی در صورت صالحه
مادر پهن شد فهمیدم همه ای اینها را
بخاطر خوشی مادرش میکند آنشب
صالحه مادر واضیع گفت که نواسه
میخواهد و باید زود دست به کار شویم
چند روزی گذشت و صالحه مادر دوباره
به خانه اش رفت با رفتن صالحه مادر
ناراحت شدم چون قرار بود دوباره
حمزه از اتاق برود نمیدانم این حس چی
بود ولی دوست داشتم کنارم باشد ولی
دیدم شب حمزه به اتاق من آمد و مثل
شبهای دیگر خوابید
روزی دیگر وقتی حمزه به خانه آمد

گفت دوستهایش بخاطر تبریک عروسی
اش میخواهند خانه بیايند گفت غذا از
بیرون میخواهيم تو خودت را خسته
نساز گفتم نه خودم آماده گی میگیرم
فقط موادی که نیاز دارم را تو بیاور
قبول کرد و روز بعد خودش هم با من
آشپزی کرد برعکس همیشه که جدی
میبود آنروز برایم از طفلیت و شوخی
هایش تعریف میکرد و با هم میخندیدیم

باورم نمیشد پشت آن چهره ای سرد و
مغرور اینقدر یک مرد شوخ و صمیمی
پنهان بوده ساعت سه بعد از ظهر بود
کنار حمزه متوجه گذر زمان نشده بودم

تقریباً آشپزی تمام شده بود گفت من تا
جایی باید بروم تنها باشی ناراحت
نمیشوی گفتم نی برو من هم کارهای
باقی مانده را انجام میدهم
حمزه رفت و دو ساعت بعد آمد در
دستش پاکتی بود برایم داد و گفت امشب
این را بپوش البته اگر امکان دارد قبول
کردم کارهای ما تمام شده بود ساعت
پنج بود و قرار بود مهمانها شش شب
بیایند همه با خانم های شان می آمدند
رفتم شاور گرفتم و لباس را پوشیدم
کاملاً سبزه بدنم بود اندام من پر بود و
این لباس که رنگ جیگری روشن بود
خیلی به اندامم و رنگ پوستم می آمد

کمی یخن اش باز بود و تا زیر زانوهایم
بود آستین هایش پت بود حمزه داخل
اتاق شد به طرفش دور خوردم کمی
بخاطر یخن اش معذب بودم نزدیک آمد
و گفت خیلی زیبا شدی البته زیبا بودی
زیباتر شدی تشکری گفتم خودش هم
مثل همیشه خوشتیپ و جذاب بود
چشمش به یخنم خورد و گفت یخن ات
باز است با چیزی بسته اش کن دوست
ندارم اینگونه کسی نگاهت کند و رفت
من هم زود یخنم را پنگ زدم چادرم را
سرم کردم
دوست هایش آمدند شب خیلی خوبی بود
حمزه با دوست هایش نشسته بود و من

هم با خانم های شان دوازده بجه شب
بود که عزم رفتن کردن
بعد از رفتن شان حمزه برایم بسته ای
را داد بازش کردم سیتی زیبا و ظریفی
بود گفتم از کی است؟ حمزه گفت خانم
کی است از خانم است
تشکر کردم و گفتم بسیار قیمتی است
نمیتوانم قبول کنم گفت سارا همه زنده
گی من برای خانواده ام است پس حرف
نزن بیا خودم برایت ببندم گفتم درست
است تشکر
موهایم را بالا گرفتم و حمزه گردنبند را
در گلویم انداخت و مقابلم قرار گرفت و
به چشمانم دید و گفت تشکر بخاطر

امشب به اینکه تو خانم هستی افتخار
میکنم سرم را به آغوشش گرفت و گفت
میدانی چیست خواست چیزی بگوید ولی
یکباره از من جدا شد عصبی بود با
دستش به پیشانی اش زد و داخل اتاق
مهمان رفت پاهای من سست شد روی
زمین نشستم ازینکه مرا پس زده بود
خجالت بودم به طرف اتاقم رفتم و روی
تختم دراز کشیدم و اشک هایم جاری
شد صبح با سردرد شدید بیدار شدم دیدم
حمزه دفتر رفته ظرف های شب را
شستم و خانه را پاک کردم که تمام
شد

به اطاقم رفتم پیشروی آینه ایستاده
شدم و به تصویر خودم در آینه دیدم
چشمم به گردنبند که حمزه برایم گرفته
بود خورد لبخند شیرینی زدم حس خوبی
داشتم بودن با حمزه قشنگ بود مثل
رابطه ام با عماد نبود آرامش داشتم با
همه سردی های حمزه باز هم دلم
برایش گرم بود منتظر حمزه بودم دلم
برایش یک ذره شده بود شب آمد ولی با
من سر سنگین شده بود نان نخورد گفت
خورده و مستقیم به اتاق کارش رفت
من هم نان دلم نشد و رفتم اتاق خوابم
رفتم دلم گرفته بود پیش خودم گفتم
حمزه حق به جانب است این ازدواج

قراردادی بیش نیست پس من نباید
وابسته میشدم ام روزها در حال گذر بود
حمزه خیلی کم با من حرف میزد و من
هم دیگر عادت کرده بودم و کوشش
میکردم زیاد مقابلش نباشم یک ماهی
میگذشت یکشب که با حمزه غذا
میخوردیم گفت بعد از جدا شدن با من
چی تصمیم داری؟ گلویم گرفت آب
نوشیدم و گفتم چی؟
گفت یعنی بعد از اینکه عروسی
قراردادی ما تمام شد چی تصمیم داری
کنی؟ کار میکنی یا میخواهی خارج از
کشور بروی فقط بدان هر تصمیمی که
بگیری من حمایت ات میکنم هر قدر

هزینه داشته باشه من همراهیت هستم
با شنیدن کلمه هزینه روزی یادم آمد که
عماد بعد از جدایی ما ۵۰۰۰ دالر برای
دوران نامزدی ما پرداخته بود از جاییم
بلند شدم حمزه نگران نگاهم کرد گفت
چیزی شده سارا؟ جوابی ندادم به اتاقم
آمدم باران شدید میبارید به بالکن اطاقم
رفتم و گوشه ای ایستاده شدم و از
خودم پرسیدم چرا همه مردها مثل هم
هستند چرا هر کی به من میرسد فکر
میکند زنده گی من با پول درست میشود
ولی حمزه راست میگفت قرارداد ما این
بود ما بخاطر مادرش ازدواج کرده
بودیم یکروز باید جدا می شدیم تا جان

داشتم گریه کردم برای خودم برای
سادگی ام در رابطه ای قبلی ام برای
زندگی که بخاطر نامزدی ناموفق و
رهایی از حرف مردم ازدواج قراردادی
کردم پاهایم را سست احساس کردم چشم
هایم تاریک شد و گوشه بالکن افتادم
چشم هایم را که باز کردم در آغوش
حمزه بودم خودش را لعنت میکرد
بخاطر حرفهای که زده بود بلندم کرد و
چند لحظه بعد روی تخت ام خوابیدم
چشم هایم را بستم چند دقیقه بعد متوجه
شدم لباس هایم را میکشد چشم هایم را
باز کردم دیدم صورتش را دور داده تا
جانم را نه بیند ته دلم صدقه اش رفتم

لباس هایم را با مشکل تبدیل کرد من هم
شیطنتم گل کرده خودم را به بیهوشی
زده بودم آهسته چشمهایم را باز کردم
قسمی که تازه بیدار شده ام گفتم کجا
هستم؟ دست پاچه شد گفتم بخدا بدنت را
ندیدیم لباس هایت را خواستم تبدیل کنم
مریض نشوی بخاطر باران تر شدی
گفتم از اتاق برو خودم بقیه اش را
میکم رفت

ناراحت شدم میخواستم بگویم تنهایم
نمی گذارد اما او بدون هیچ حرفی رفت
من از جایم بلند شدم و لباسم را کامل
پوشیدم دوباره خواستم بخوابم نیم

ساعت بعد حمزه دوباره آمد پتنوس غذا
در دستش بود سوپ آماده کرده بود
گفت بخور که گرم بیایی پرسیدم این را
خودت آماده کردی؟ جواب داد اگر
خوشمزه بود بله اگر نبود نخیر و
لبخندی زد قاشق را گرفتم و خوردم
خوشمزه ترین غذایی بود که تا حالی
خورده بودم برایم دوا هم داد خودش هم
کنارم خوابید صبح وقتی بیدار شدم
حمزه پهلویم نبود از اتاق بیرون شدم
دیدم در آشپزخانه است پرسیدم چی
میکنی؟ گفت به خانم مقبولم غذا آماده
میکنم گفتم صبر میکردی من بیدار
میشدم گفت سارا چرا همیشه طوری

رفتار میکنی که ما بیگانه هستیم چیزی
نگفتم راستش نمیخواستم با یادآوری
موضوعات ناراحت کننده حال خوش ما
را خراب کنم با هم غذا خوردیم حمزه
دفتر نرفت شام با هم در بالکن کباب
پزی کردیم هرچند همه کارش را حمزه
کرد فردایش جمعه بود با فامیل من و
فامیل خودش هماهنگ کرد که پغمان
برویم صبح زود حرکت کردیم و همه با
هم به باغ حمزه که در پغمان بود رفتیم
دهنم از دیدن باغ باز مانده بود باغ بود
یا بهشت!!

نگهبان های باغ موادی کباب را آماده
ساختند حمزه آستین هایش را بالا کرد

گفتم نگو که تو کباب پزی میکنی گفت
چرا جانم فکر میکنی یاد ندارم شوهر تو
بهترین کباب پز افغانستان است حالا
پخته شد بخور و رفت مادرش خندید و
گفت دخترم درست است که حمزه آدمی
بزرگی شده اما هیچ وقت بخاطر پول و
ثروت اش مغرور نشده همیشه با
خانواده اش همینگونه مهربان است
هر لحظه نگاهای سنگین حمزه را رویم
احساس میکردم خواهر حمزه یاسمین
موزیک گذاشت و مصروف بازی شدند
من هم نزدیک حمزه رفتم پرسیدم کمک
کار نداری؟ پکه را به دست یازنه اش
داد و گفت دیگر نمیتوانم حوصله کنم

گفتم چی شده؟ دستم را گرفت و گفت با
من بیا مرا داخل عمارتی که در باغ بود
برد و چیغ زد سارا دوستت دارم باورم
نمی شد پاهایم سستی کرد که حمزه
محکم گرفت و سرش را نزدیک گوشم
برد و دوباره گفت عاشقت شدیم خیلی
دوستت دارم
این جمله را شنیده بودم قبلاً از عماد
ولی اینبار فرق داشت این بار برایم
خاص بود..... ❁ داستان_سارا
❁ قسمت هشتم
❁ نویسنده_پرویز_محمدی

دستش را پایین پاهایم برد و از زمین
بلندم کرد داخل اتاقی شدیم مرا روی
تخت گوشه ای اطاق نشاند و پیشرویم
زانو زد به چشم هایم نگاه کرد و گفت
از روزی که در شفاخانه دیدمت خاص
بودی ولی چون من از وقتی پدرم را از
دست دادم مرد خانواده شدم همه وقتم
را در کار و درس سپری کرده بودم به
عاشق شدن وقت نداشتم معنی حس ام
را نفهمیدم باورت میشود اگر بگویم
اولین دختری هستی که برایت دوستت
دارم میگویم؟ وقتی به بار دوم دیدمت

دوباره قلبم برای تپید و وقتی که برایت
پیشنهاد عروسی دادم شاید پنجاه درصد
بخاطر مادرم بود ولی باقی بخاطر قلبم
بود آنشب که منتظر زنگ ات بودم یک
دقیقه هم مبایل را زمین نماندم و وقتی
در مورد گذشته ات گفתי کمی هم
احساسم برایت تغیر نکرد تا که زیر یک
سقف رفتیم هر روز با دیدنت دیوانه
میشدم از اینکه بخاطر غرورم نزدیکت
نمی شدم دیوانه میشدم میخواستم تو هم
عاشقم شوی میخواستم وقتی همراهت
نزدیک میشوم تو هم مرا بخوابی باورم
نمیشد اینها را حمزه میگفت دستش را
نزدیکم آورد که ناخواسته گفتم دور

باش عماد با اسمی که از دهانم بیرون
شد با حمزه خودم هم تعجب کردم حمزه
چند لحظه به فکر رفت گفتم حمزه
معذرت میخوام دستش را گرفتم دستش
را محکم از دستم کشید از جایش بلند
شد و از اتاق بیرون شد به خودم لعنت
فرستادم که چطور نام عماد از دهانم
بیرون شده چند دقیقه همانجا نشستم
بلاخره از جایم بلند شدم و به حویلی
رفتم حمزه گوشه ای نشسته بود و در
فکر بود میخواستم همایش صحبت کنم
ولی اینجا نمی شد با خود گفتم خانه
رفتیم همایش صحبت میکنم امروز
گذشت و دوباره به طرف خانه حرکت

کردیم عصبانیت از چهره ای حمزه
میبارید بسیار با سرعت موتر رانی
میکرد چند بار ازش خواستم آهسته
شود ولی گوش نداد که از پیشروی ما
موتری آمد حمزه به شدت بریک گرفت
من سرم محکم به پیشروی موتر خورد
سرم را با دستم گرفتم دیدم از سرم خون
میاید و بیهوش شدم وقتی چشم باز
کردم روی تخت شفاخانه بودم حمزه با
دیدن من گفت شکر خدایا به هوش
آمدی رفت داکتر را صدا بزند سرم درد
شدید میکرد داکتر آمد و معاینه کرد
گفت شکر خوب هستید تا چند ساعت
دیگر میتوانید خانه بروید و بیرون شد

به حمزه گفتم آب میخواهم برایم آب
آورد نوشیدم به چشم هایش دیدم سرخ
شده بود حمزه دستم را گرفت و گفت
سارا معذرت میخواهم بخاطر من تو به
این حال افتادی گفتم گناه من بود من ترا
عصبانی ساختم ولی باور کو ناخواسته
از دهنم بیرون شد انگشت را روی لبانم
گذاشت و گفت نمیخواهم در این مورد
صحبت کنیم من چند دقیقه بعد برمیگردم

با رفتن حمزه نرس که داخل اطاق بود
نزدیکم آمد و گفت واقعاً خوشبخت
هستید شوهر تان خیلی دوست تان دارد
پرسیدم چطور فهمیدید؟ گفت از وقتی

بیهوش بودید بالای سر تان گریه داشت
پس چشمانش به این خاطر سرخ شده
بود لبخندی زدم چند ساعت بعد از
شفاخانه مرخص شدیم و خانه رفتیم
میخواستم در مورد احساسم به حمزه
بگویم ولی نمی خواستم فکر کند بخاطر
عصبی بودنش میگویم خواستم چند
روزی صبر کنم تا کمی حالات آرام شود
چند روزی میگذشت حمزه کمی از من
فاصله گرفته بود و میدانستم هنوز از
من قهر است یکشب تصمیم گرفتم به
حمزه در مورد احساسم بگویم از او
خواستم برای خوردن شام بیرون برویم
به یکی از رستوران‌ها رفتیم غذا

فرمایش دادیم که چشمم به کسی افتاد
عماد در میز روبرویم نشسته بود دلم
لرزید این اینجا چی کار میکرد دوباره
خاطرات تلخ به سراغم آمد چشمش به
من خورد او هم از اینکه مرا دیده بود
جا خورد با صدای حمزه به خود آمدم
گفت چی شده سارا کجا را میبینی؟ و به
سمت که من نگاه میکردم نگاه کرد و با
دیدن عماد به من گفت این را میشناسی؟
نمیدانم چی باید میگفتم که عماد از
جایش بلند شد و به میز ما آمد و گفت
سارا سلام حمزه که حیرت کرده بود
گفت ببخشید شما؟ عماد دستش را به
سوی حمزه دراز کرد و پاسخ داد عماد

هستم پسر کاکای سارا خانم و شما هم
لابد شوهر خوشتیپ و جذاب سارا
هستید زیاد تعریف تان را شنیده ام
حمزه با شنیدن اسم عماد به من نگاه
کرد مطمئن نبود این همان عماد است یا
خیر دست عماد را فشرد و با هم دور
میز نشستیم اشتهایم کور شده بود و
انگار زبانم لال شده بود عرق سردی از
پشتم جاری بود دستانم را محکم به یک
دیگر میفشردم حمزه هم دست کمی از
من نداشت ولی عماد خونسردانه با ما
صحبت میکرد و بلاخره با ما خداحافظی
کرد و به میز خودش رفت ولی همچنان
چشمش به سوی من خیره بود حمزه

گفت اگر غذا خوردنت تمام شده خانه
برویم با هم به خانه آمدیم حمزه
عصبانی بود ولی چیزی نمی گفت
درست است مرد است ولی گناهی من
چی بود؟ به اتاقش رفت من همانجا در
پذیرایی نشستم و به فکر فرو رفتم و
همانجا خوابم بود وقتی صبح بیدار شدم
دیدم در جای خوابم هستم فهمیدم حمزه
مرا به جایم آورده حمزه شرکت رفته
بود چند روزی میگذشت رابطه حمزه با
من همچنان سرد بود

یکروز تصمیم گرفتم باید با حمزه
صحبت کنم او شوهرم بود نمیخواستم

بخاطر عمادی که گذشته ام خراب شد
حال و آینده ام خراب شود برای شب
غذا هایی دلخواه حمزه را پختم و بعد که
کارم تمام شد حمام کردم و یکی از لباس
های خیلی زیبای که خود حمزه برایم
خریده بود را پوشیدم خیلی به خودم
رسیدم میخواستم این شب را بهترین
شب برای خود و حمزه بسازم به
پذیرایی رفتم میز را با سلیقه تزئین دادم
و همه جا را با گل های رنگارنگ
مزین ساختم دروازه زده شد از آیفون
دیدم حمزه است دروازه را باز کردم
حمزه با دیدن من چشم هایش برق زد و
آب دهانش را قورت داد همانگونه که با

عشوه مقابلش ایستاده بودم دستش را
گرفتم و گفتم عزیزم اگر بررسی من
تمام شده داخل بفرما داخل شد اما
زبانش بند شده بود گفتم برو خودت را
راحت بساز بیا چند دقیقه بعد آمد با هم
در فضای رومانتیکی که ساخته بودم
غذا خوردیم وقتی غذا تمام شد به حمزه
گفتم میخوام هم همراهش صحبت کنم هر
چند از قبل سخن هایم را آماده ساخته
بودم ولی میترسیدم از اینکه نظرش
منفی باشد گفت میشنوم گفتم قبل از
اینکه تو در زندگی من بیایی و برایم
پیشنهاد ازدواج کنی من با یکی دوست
بودم بعد هم نامزد شدیم اما بعد از چند

وقتی خبر شدم که زن و اولاد دارد بعد
از هم جدا شدیم و از افغانستان رفت
ساکت شدم پرسید پسر کاکایت بود؟ گفتم
بلی چند لحظه سکوت بین ما جاری شد
و دوباره ادامه دادم وقتی تو در زندگی
ام آمدی برایت هیچ احساس نداشتم
چون تازه از یک رابطه ناموفق بیرون
شده بودم و دلیل اینکه با تو ازدواج
کردم هم این بود که از حرف مردم
خلاص شوم تو هم پذیرفتی ولی بعد از
اینکه با هم زیر یک سقف آمدیم همه
چیز تغییر کرد هر روز که میگذشت
برایت یک حس خاص در قلبم رنگ
میگرفت تو برایم احترام میگذاری

برایم ارزش میدادی برایم توجه داشتی
در خوشی هایم خوشحال و در غم هایم
غمگین می شدی دوست داشتم کنارت
باشم وقتی میرفتی شرکت دلم برایت
تنگ میشد تا اینکه احساس کردم دیگر
گذشته برایم معنای ندارد حس کردم
عاشقانه ترا دوست دارم وقتی از
احساست خبر شدم دوست داشتم بال
بکشم ولی همه چیز خراب شد
حمزه ساکت نگاهم میکرد قطره ای
اشکی از چشمم پایین ریخت و گفتم
شاید باور نکنی ولی من واقعاً دوستت
دارم هر باری که احساس میکنم این
ازدواج قراردادی بیش نیست دلم میلرزد

فکر اینکه یکروز از تو جدا شوم مرا
دیوانه میکند اینکه تو ترکم کنی اشک
هایم جاری شده بود و دیگر نتوانستم
حرفهایم را ادامه بدهد

حمزه مقابلم زانو زد دستانش را دو
طرف صورتم قرار داد و گفت سارا چرا
از طرف من حرف میزنی بگذار خودم
حرفهایم را بزنم من به تو باور دارم به
پاکی ات به صادق بودن تو به عشقت
نسبت به خودم درست است در گذشته
من نبودیم ولی از وقتی خانم خودم
شدم از رفتارت همه چیز هویدا است
جدا شدن و طلاق گرفتن فاجعه نیست با

یکی نمیسازی جدا میشوی چرا باید
کسی طلاق گرفت حرف بشنود زنده گی
خودت بود هیچ کسی حق ندارد بالابت
حرف بزند روزی که آمدی برایم گفתי
یک ثانیه هم دلم نلرزید چون میدانم هم
جنس های من چقدر بد هستند من هم
جنس های خودم را می شناسم فقط
یگانه چیزی که مرا اذیت میکند ناراحتی
تو است چند باری در خواب شاهد اذیت
شدنت بودم وقتی کابوس میدیدی و از
دهنت جمله ای عماد تو با زندگیم بازی
کردی را شنیدم بارها مُردم تو امانت
خدا برای من هستی میخواهم کنار من
خوشبخت باشی غم های گذشته را

فراموش کنی و بخاطر این همه کوشش
را میکنم تا تو را خوشبخت کنم ازدواج
ما هیچ وقت قراردادی نبود از روز اول
تو را قلباً انتخاب کردیم و تا آخر کنارت
میباشم

حرفهای حمزه برایم مثل قرص آرام
بخش بود یک مرد چقدر میتواند مرد
باشد را در وجود حمزه میدیدم در دلم
اولین بار از عماد تشکر کردم که ترکم
کرد و چانس روبرو شدن با حمزه را
برایم داد لبخندی روی لبانم جاری شد
که حمزه محکم بغلم کرد و گفت برای
بودن در این آغوش گرم چقدر انتظار
کشیدم و من از ته قلبم از خداوند

شکرگذاری کردم و خواستم این لحظه
تمام نشود ساعت روی عقربه های ۱۲
و نیم شب بود از حمزه خواستم دیگر به
اتاق مشترک ما بخوابیم و او هم انگار
منتظر همین حرف بود صبح با بوسه که
حمزه از پیشانی ام گرفت بیدار شدم
برایم صبحانه آماده کرده بود با هم
صبحانه خوردیم و تمام روز همراه بود
شب وقتی میخوابیدیم گفت فردا شرکت
میروم کارها را به بچه ها تسلیم میکنم
برای ماه عسل ما دویی میریم
صبح با اینکه دلم نمیخواست از من دور
شود شرکت رفت چند دقیقه ای نگذشته
بود که زنگ دروازه زده شد من به

هوای اینکه حمزه است باز کردم

عماد را پشت دروازه دیدم بدون اینکه
من برایش اجازه بدهم داخل خانه شد
گفتم تو اینجا چی میکنی؟ چطور اجازه
دادن داخل بیایی؟ از خانه من بیرون شو
به دقت به سر تا پایم نگاه کرد و گفت
خیلی برایت خوش میگذرد وزن گرفتی
گفتم پیش ازینکه گاردها را زنگ بزنم
از خانه ای من بیرون شو نزدیکم شد با
دستش زخم را گرفت حالم از او به هم
میخورد خواستم از دستش خلاص شوم
اما نمیشد گفت خیلی زود عشق ما را
فراموش کردی فکر نمی کردم اینقدر بی

ارزش بوده باشم به صورتش تف کردم
و گفتم عشقت هم ارزانی خودت من
عاشق شوهرم هستم دوستش دارم حالا
گم شو از اینجا پوزخندی زد و گفت
دوباره پیش خودم میایی همه مشکلات
را حل ساختیم حالی مجرد هستم بزودی
زن خانه خودم میشوی عقب گرد کرد و
رفت بعد از رفتنش به سمت مبایلم رفتم
و به حمزه به تماس شدم ولی پاسخ نداد
چند باری زنگ زدم جواب نداد مبایلم را
گذاشتم و همانجا نشستم اشک هایم
جاری شده بود صدای زنگ دروازه مرا
به خود آورد دوباره ترس سراغم آمد
یعنی دوباره آمده بود سمت آیفون رفتم

دیدم حمزه است دروازه را باز کردم
حمزه از دیدن من و من از دیدن حمزه
جا خوردیم چشمانش که معلوم بود از
شدت گریه سرخ شده اند دلم را لرزاند
یعنی از آمدن عماد خبر شده گفت پس
تو هم خبر شدی؟ گفتم از چی؟ گفت
سارا مادرم دیگر نیست مادرم رفت
پاهایم سست شد و روی زمین افتادم
حمزه هم پهلویم نشست سرش را در
آغوشم گرفتم او همچنان گریه میکرد
سارا امروز به تمام معنا یتیم شدم بی
مادر شدم او میگفت و من اشک
میریختم از جایش بلند شد و گفت عاجل
آماده شو باید دوباره شفاخانه برویم با

هم شفاخانه رفتیم یاسمین و نسترن
خواهران حمزه هر کدام گوشه ی
نشسته و زار میزدند جسد بی جان
صالحه مادر را تسلیم شدیم چقدر این
زن را دوست داشتم
چهل روز گذشت همه ی مراسم های که
لازم بود را اجرا کردیم دوباره با حمزه
به خانه خود برگشتیم حمزه حال و
روزی خوبی نداشت ولی بخاطر من
کوشش میکرد استوار باشد بیشتر وقت
در خانه بود و به شرکت نمی رفت حتا
لباس سیاه عزاداری را از تنش بیرون
نمیکرد.... ❁ داستان_سارا
❁ قسمت نهم

✻ نویسنده_پرویز_محمدی

آنروز با هم صبحانه میخوردیم که حالت تهوع شدید پیدا کردم وقتی از جایم بلند شدم حس کردم زیر پایم خالی شد و نقش زمین شدم حمزه به عجله مرا به شفاخانه برد کنار تختم نشسته بود چشمانش بارانی بود گفت سارا مادرم را از دست دادم نمیخواهم ترا هم از دست بدهم گفتم این حرفها را نگو بین کنارت هستم در همین حال داکتر داخل اتاق شد و لبخند زنان گفت حال مریض ما چگونه است؟ گفتم تشکر داکتر بهتر هستم

حمزه پرسید داکتر خانم خوب است
مشکل جدی خو نیست؟ داکتر گفت
مشکل خو نی اما مسولیت بزرگی به
دوش تان افتاده پرسیدم یعنی چی؟ گفت
یعنی اینکه شما قرار است بزودی
صاحب یک فرزند شوید حمزه با شنیدن
این حرف چرخى زد و مرا از تخت بلند
کرده در آغوشش گرفت بوسه ای
عمیقی به پیشانی ام زد و گفت سارا تو
همه دنیا را برایم دادی تشکر خانم
زیبایم داکتر با لبخندی که به لبانش
داشت گفت تبریک باشد من شما را تنها
میمانم و رفت
حمزه همچنان می خندید چقدر دلم برای

خنده هایش تنگ شده بود بوسه ای به
صورتش زدم و گفتم بیشتر از خودم
برای لبخندی که روی لبهایت است
خوشحال شدم

آنروز یکی از زیباترین روزهای زندگی
مشترک ما بود همان روز حمزه لباس
عزا را از تنش بیرون ساخت روزها
میگذشت و حمزه با ذوق شروع به
آماده ساختن اتاق طفل ما کرده بود همه
چیز را به سلیقه هر دوی ما فرمایش
میداد شش ماه میگذشت و شکم من هم
بالاخر آمده بود و وزن هم گرفته بودم
حمزه بعضی اوقات میگفت کاش در
حالت عادی هم همینطور باشی

زیباترین روزهای عمر ما بود هر باری
که به شنیدن صدای قلب طفل ما می
رفتیم از چشمان هر دوی ما اشک شوق
جاری میشد تا که جنسیت طفل ما معلوم
شد و قرار بود ما صاحب دختری شویم
و حمزه بابت این موضوع خیلی
خوشحال بود

تا اینکه یکروز نسترن خواهر حمزه به
خانه ما آمد حمزه بیشتر از قبل خاطر
خواهرش را میخواست چون امانت
مادرش به حمزه بود چند باری حمزه از
خواهرش خواسته بود بیاید با ما زندگی
کند ولی خواهرش قبول نکرده بود
رابطه من و خواهرش خوب بود دوست

داشتم با ما زندگی کند اما خانواده ای
حمزه آزاد بودند و کسی کاری با دیگری
نداشت

آنشب نسترن گفت که پسری میخواهد از
نسترن پیش ما خواستگاری کند پس ما
باید مسئولیت والدین نسترن را ادا کنیم
قرار شد فردا پسر به خواستگاری بیاید
فردای آنروز خیلی آمادگی گرفتم و
نسترن را نگذاشتم کار کند وقتی نسترن
آماده شد یک تکه ماه شده بود
صورتش را بوسیدم و برایش آرزوی
خوشبختی کردم دل در دل حمزه هم نبود
بلاخره وظیفه پدر و برادر را انجام

میداد شام شد و دروازه زده شد پشت
دروازه عمه ام را با دخترش شیما را
دیدم و پشت سر آنان عماد را که داخل
خانه شدند فهمیدم پسری که نسترن
دوستش دارد عماد است حمزه هم با
دیدن عماد عصبی بود ولی بخاطر عمه
ام سنگ روی دلش گذاشت آنشب گذشت
و عمه ام نسترن را برای عماد
خواستگاری کرد و گفتن منتظر جواب
ما میباشند بعد از رفتن آنان حمزه به
نسترن یکی و خلص گفت که این پیوند
را قبول ندارد و بحث شان بلند شد من
گوشه ای نشسته بودم و پیش خودم
فکر میکردم نیت عماد خیر نبود این را

از چشمانش می فهمیدم
با سیلی که حمزه به خواهرش زد به
خود آمدم عاجل خودم را بین شان
رساندم حمزه دستی به موهایش کشید و
گفت نستر نسترن میخوام ولی من به
خیرات فکر میکنم نستر نسترش را به
صورتش برد و بدون حرفی به اتاق
داخل شد و دروازه را از پشتش بست
حمزه گفت سارا من چی قسم به نستر
بفهمانم خواهرم را از دست میدهم تو
یک راه نشان بده گفتم فعلاً نستر را
تنها بگذار من همراهش صحبت میکنم
تو به اتاق ما برو او را به اتاق ما ببرد
و خودم پیش نستر رفتم روی تخت

نشسته بود و گریه میکرد هر قدر
کوشش کردم آرام اش بسازم نشد به
سویم دید و گفت اگر برادرم قبول نکند
خودم را می‌کُشم و گفت از اتاق بیرون
شوم از اتاق بیرون شدم

پیش حمزه رفتم در بالکن ایستاده بود
گفتم حمزه به نسترن حقیقت را بگوییم
شاید با شنیدن حقیقت چشمانش باز
شود حمزه دستش را روی دهانم گذاشت
و گفت فعلاً تنها باشد بهتر است خودم
همه چیز را حل می‌سازم تو تشویش
نکن بیا بخوابیم تا دم دم های صبح
حمزه بیدار بود و خواب به چشم های

من هم نیامد از جایش بلند شد و از اتاق بیرون شد چند دقیقه بعد بلند صدایم زد عاجل به سوی اتاق نستر ن دویدم حمزه گفت دوا خورده سارا عجله کو شفاخانه برویم نستر را به شفاخانه بردیم بعد از شستشوی معده اش به هوش آمد حمزه هر قدر خواست همراهش صحبت کند نخواست دو روز در شفاخانه بود و بالاخره خانه آمدیم همان شب وقتی حمزه خواب بود به سراغش رفتم و تمام حقایق را برایش گفتم بعد از شنیدن حقایق فقط از من خواست تنهایش بگذارم صبح وقت از خانه رفت و به حمزه گفتم که همه چیز را برایش گفته

ام گرچه حمزه ناراحت شد ولی از اینکه
خواهرش برایم اینقدر مهم است از من
تشکری کرد شب نسترن خانه آمد و به
حمزه گفت تصمیم آخر من عروسی با
عماد است اگر قبول ندارید به عماد
میگویم با نداشتن پدر و مادر بعد از این
برادر هم ندارم
حمزه جا خورد و گفت بعد از حقایق که
شنیدی باز هم عماد را میخواهی؟
نسترن به طرف من دید و پوزخندی زد
به خانت بگو هر کس خودش را دو
دسته تسلیم یک مرد کند عاقبت اش
همین است حمزه سیلی محکمی به
صورت نسترن زد و گفت بعد از این حتا

اگر یک کلمه در مورد سارا حرف بد
بزنی میکشمت حالا برو هر بدی که
میخواهی کن من دیگر خواهری به اسم
نسترن ندارم
نسترن از خانه بیرون شد میخواستم
جلوش را بگیرم ولی حمزه مانع شد
نسترن رفت و من هر روز عذاب کشیدن
حمزه را میدیدم اینکه چقدر نگران
خواهرش بود دو ماه گذشت و خبر
ازدواج نسترن و عماد را شنیدیم روز
عروسی هر قدر به حمزه اصرار کردم
ولی قبول نکرد برای دادن دعای خیر به
خواهرش برود درست است حرفهای
نسترن قلبم را شکسته بود ولی او

خواهر حمزه بود

یکماه دیگر هم گذشت و دختر ناز ما هم
بدنیا آمد و اسمش را اسرا گذاشتیم ده
روزی از تولد اسرا میگذشت که نسترن
با عماد به خانه ما آمدن و با دسته گل و
پاکت شیرینی قدم اسرا را مبارک گفتن
با اصرار من حمزه سکوت کرد و
نسترن هم وقتی رفتار سرد حمزه را دید
گفت مه هم زیاد علاقه به آمدن نداشتم
ولی عماد اصرار کرد که کینه را کنار
بگذارم

بعد از آن روز رفت آمد عماد و نسترن
به خانه ای ما زیاد شد هر بار به یک

بهانه ی می آمدند با نسترن مشکلی
نداشتم ولی عماد باعث میشد احساس
ناامنی کنم نگاه های خیره عماد مرا
ناراحت میکرد ولی بخاطر نسترن و
حمزه دم نمی زدم عشق حمزه هر روز
بیشتر از دیروز میشد و این برای من
کافی بود یکروز که عماد با خانمش به
خانه ای ما آمدند عماد گفت که قبلاً
یکبار بخاطر تبریک ازدواج دختر کاکایم
آمده بودم ولی حمزه نبود وقتی به حمزه
توضیح دادم قانع شد ولی با جدیت گفت
حتا اگر دیگر رنگ خواهرم را تا آخرت
نبینم اجازه نمیدهم پای عماد به خانه ام
مانده شود

چهار ماه از به دنیا آمد اسرا میگذشت
یکروز خواهر بزرگ حمزه یاسمین
برنامه ی ساخت که با هم به
مزار شریف برویم چند روز را در باغ
خُسرش باشیم حمزه به اصرار
خواهرش قبول کرد ولی دل من به رفتن
نبود ولی چیزی نگفتم و بالاخره به مزار
رفتیم باغ بزرگ و زیبای بود خیلی
مُدرن ساخته شده بود اتاق ما منزل دوم
بود دو روز از بودن ما در آنجا
میگذشت که متوجه سردی رابطه ی
نسترن و عماد شدم و چند باری
ناخواسته شاهد دعوای شان بودم که با
دیدن من خود شان را عادی نشان دادند

میخواستم به حمزه بگویم ولی با خود
گفتم مسئله ی زناشویی شان است نباید
مداخله کنم حمزه بیشتر وقتش را با
اسرا میبود و من ازین مسئله با اسرا
حسودی میکردم چهار روز از آمدن ما
میگذشت که یکروز چشمم به صورت
نسترن خورد رویش کبود شده بود وقتی
ازش پرسیدن گفت افتاده و رویش
محکم به چیزی خورده ولی من باور
نکرده بودم میدانستم کاری عماد است
صبح روز دیگر حال خشوی یاسمین بد
شد و مجبور شدند او را به شفاخانه
ببرند حمزه از من خواست با اسرا در
باغ بمانم زود برمیگردد نمیدانم چرا

حس عجیبی داشتم برایش گفتم میشود
من هم همراهت بروم میترسم ولی حمزه
گفت اسرا را داخل شفاخانه برده
نمیتوانیم همینجا باش نترس داخل اتاقت
برو و دروازه اتاقت را بسته کن بیرون
نگهبان ها هستند با رفتن حمزه عاجل
به اتاقم رفتم و اسرا را شیر دادم وقتی
سیر شد خوابش برده بود روی تخت
خواباندمش و خودم کنار پنجره ایستاد
شدم به اطفال یاسمین چشم دوخته بودم
در آخر حیاط باغ فوتبال بازی میکردند
که صدای به گوشم خورد صدای چیغ
زنی بود بیشتر توجه کردم دوباره
صدای فریاد های کسی را شنیدم با

عجله دروازه را باز کردم و به سمت
صدا دویدم صدا از اتاق نسترن و عماد
می آمد دروازه را به شدت باز

کردم.....  داستان_سارا

 قسمت دهم (آخر)

 نویسنده_پرویز_محمدی

عماد را دیدم که کمر بند در دستش است
و نسترن را میزد اسمش را صدا زدم و
خودم را بین شان انداختم کمر بند عماد
به پهلویم خورد ولی آنقدر عصبانی
بودم که دردی را احساس نکردم با دیدن

من چشمانش رنگش را باخت و گفت تو
اینجا چیکار میکنی شفاخانه نرفتی؟
گفتم تو پست فطرت به چی حقی بالای
نسترن دست بلند کردی کسی با خاتمش
مثل حیوان رفتار میکند؟ و نسترن را در
آغوش گرفتم عماد کنارم زانو زد گفت
سارا دل من پیش توست و این دختر
اینرا میفهمد ولی باز هم کمک نمی کند
ترا به دست بیاورم داد زدم احمق من
شوهر دارم تو زن داری چقدر بی حیا
هستی فقط بلد هستی زندگی هر دختر را
تباه کنی
عماد قطره اشکی از چشمش جاری شد
و گفت من نسترن را دوست ندارم عشق

اول و آخرم تو هستی فقط بخاطر که
نزدیک تو باشم با این ازدواج کردیم من
هیچ وقت نمیخواستم از تو جدا شوم
میخواستم همراهت عروسی کنم ولی تو
نخواستی رهایم کردی مجبور شدم به
سویدن بروم و بخاطر که حسادت کنی و
برایم دوباره زنگ بزنی استوری های
دروغی میماندم می فهمیدم چک میکنی
ولی وقتی ازدواج کردی فهمیدم باید
خودم پیش قدم میشدم هر قدر کوشش
کردم فراموشت نتوانستم من ترا
میخواهم از حمزه جدا شو از اینجا
میرویم سیلی محکمی در رویش زدم و
دستی نسترن را گرفته بلند شدم و گفتم

من از حمزه جدا نمی شوم چون
عاشقش هستم ولی نسترن را از دست
تو درنده نجات میدهم و خواستم با
نسترن از اطاق خارج شوم که عماد از
موهای نسترن کشید و او را محکم کنج
اطاق انداخت و دست مرا گرفته از اطاق
بیرون شد گفتم چی میکنی دستم را رها
کو دروازه اطاقم را باز کرد و مرا
داخلش تیله کرد فکر کردم دوباره سراغ
نسترن میرود ولی دیدم خودش هم داخل
اطاق شد و نسترن را دیدم که با عجله
به طرف اطاق ما میدود اسمش را صدا
زدم ولی عماد دروازه را بسته کرد عماد
نزدیک من شد

و گفتم همین لحظه با من از اینجا
میروی فرار میکنیم گفتم تو دیوانه
شدی به دخترم اشاره کردم و گفتم فکر
میکنی از دخترم و از پدر دخترم جدا
شده میتوانم عماد با دستش مرا هل داد
و به زمین خوردم داد زد حالی دخترت
را هم گفته بودم پدر دخترت را هم
پیشروی من دیگر اسم شوهر بی
ناموست را نگیری پوزخندی زدم و گفتم
من عاشق حمزه هستم ولو که تکه تکه
هم شوم باز هم همین حرف را میزنم
عماد عصبی تر شد و با لگد محکم به
شانه ام زد و گفت ترا از بین میبرم اگر
از من نشدی از حمزه هم نمیانم شوی

و شروع کرد به لگد زدن به سر و
بدنم..

من هم از روی غیرت صدایم را نمی
کشیدم صدای گریه های اسرا و صدای
التماس های نسترن که از عماد
میخواست با من کاری نداشته باشد را
می شنیدم ولی دیگر من امیدم قطع شده
بود عماد با دستش گلویم را گرفت چهره
ی مهربان حمزه را مقابلم میدیدم که از
من دور میشد اسرا دخترک نازم که
گریه میکرد چشمانم از درد بسته شده
بود نفس کم آورده بودم صدای نسترن
را شنیدم که گفت حمزه حمزه عجله کو

دروازه ره بشکنان عماد سارا را داخل
برده با شنیدن اسم حمزه لبخندی بی
جان به لبهایم آمد و همزمان صدای
شکستن دروازه و سیاهی مطلق...
با نوازش دست کسی به هوش آمدم
حمزه را بالای سرم دیدم وقتی دید
چشمانم را باز کرده ام خم شد پیشانی ام
را بوسید و گفت سارا مرا ببخش
نتوانستم ازت مواظبت کنم گفתי نرو
گفתי میترسی ولی رفتم ترس ات را
درک نکردم گفتم چرا اینگونه حرف
میزنی چی شده و همین لحظه اتفاقات
که رخ داده بود یادم افتاد و گفتم عماد و
نسترن دعوا داشتن عماد نسترن را

میزد خواستم نجاتش بدهم اما... از
جایم بلند شدم و شروع کردم به گریه
کردن حمزه به آغوشم کشید و خواست
آرام شود
همان روز فهمیدم عماد به حمزه گفته
که به من دست درازی کرده و حمزه تا
حد مرگ عماد را لت کرده و بعد از آن
عماد را تسلیم نگهبان ها کرده
آنروز تکت گرفت و دوباره کابل آمدیم
از قضیه آنروز فقط عماد نسترن و
حمزه با خبر بودند دیگران همه با
خشوی ننویم در شفاخانه بودند و حمزه
به بهانه ی اینکه کار عاجل برایش پیش
آمده مرا کابل آورد وقتی خانه آمدیم

گفتم میخوامم بخوابم ولی تمام شب
کابوس دیدم چند روز گذشت ولی من هر
شب کابوس میدیدم دیگر با اسرا هم
حالم خوب نمی شد از همه چیز
میترسیدم افسرده شده بودم نه من با
این ترس و با دروغی که عماد گفته بود
نمی توانستم زندگی کنم باید تمام میشد

نصف شب بیدار شدم حمزه بالای سرم
نشسته بود این کاری هر روز و هر شب
اش شده بود یک لحظه مرا تنها نمی
گذاشت به آشپزخانه رفتم تیغی برداشتم
و داخل تشناب رفتم تیغ را روی رگم
گذاشتم چهره ای حمزه اسرا مادر و

پدرم زیر چشمم آمد میدانستم با رفتن
من خیلی عذاب میکشند ولی باید تمام
میشد تیغ را روی رگم گذاشتم و کشیدم
قطرات خون از دستم جاری شد و کم کم
چشمانم سیاه شد پشیمان شده بودم ولی
دیگر کار از کار گذشته بود
وقتی چشم باز کردم خودم را روی تخت
شفاخانه دیدم چند لحظه گیج بودم
بلاخره همه چیز یادم آمد حمزه را دیدم
که چقدر افسرده شده بود موهای ژولیده
با چهره ی خسته و چشم های سرخ...
گفت خیلی بی معرفت بودی میخواستی
من و اسرا را تنها بگذاری نگفتی ما
بدون تو چی عذاب را خواهیم دید

خودخواه بودی

چیزی نگفتم حق با حمزه بود این وسط
گناه حمزه چی بود همیشه مثل یک

حامی کنارم بود

گفتم عماد دروغ گفته جز تو دست کسی
به من نخورده

گفت تو پاکترین زنی هستی که میشناسم
فکر میکنی به حرفهای او روانی باور
کردیم؟

آنروز گذشت و من فهمیدم باید بخاطر
همسرم و دخترم بدون ترس زندگی کنم
چند روز بعد نسترن برای طلب بخشش
آمد و از من خیلی عذرخواهی کرد و من
هم بخشیدم چون به نسترن هم ظلم شده

بود و نسترن برای همیشه به کانادا
رفت با اصرار من حمزه عماد را تسلیم
قانون کرد من میخواستم عماد قانونی
جزایش را ببیند که در همان هفته اول
که عماد به زندان رفت بخاطر دعوا با
یکی از مجرمین خطرناک چاقو خورد و
فوت کرد حالا از تمام موضوعات که
برای تان قصه کردم دو سال میگذرد و
ما صاحب یک پسر شدم که اسمش را
عذیر گذاشتیم من حمزه اسرا و عذیر
یک خانواده کوچک که خود مان را
خوشبختترین خانواده احساس میکنم ☺

پایان

نویسنده_پرویز_محمدی

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library